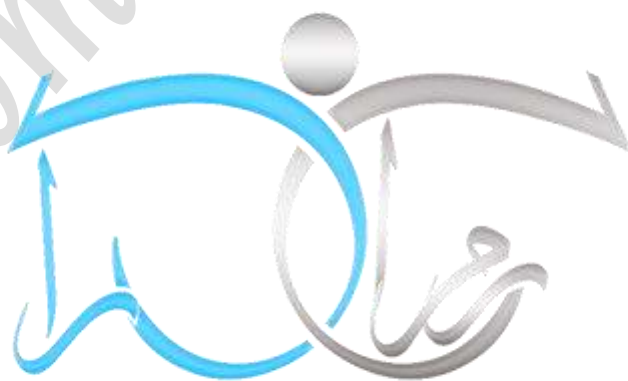


نام کتاب: عشقی که برای انتقام بود

نویسنده: نینا وارداریان

« رمانسرا »

www.romansara.com



عشقی که برای انتقام بود - نینا وارداریان

معرفی شخصیت ها

شیدن میسون

شیدن دختری 20 ساله با موهای قهوه ای روشن و پوست سفید و چشمان عسلی است. او نامزد رالف است و از ویژگی های اخلاقی و رفتاری او می توان به سردرگمی وصف ناپذیرش و احساس تنهایی و گاه عذاب وجدان اشاره کرد. او برای تحصیل و شروع زندگی مستقل به این شهر آمده اما با رالف آشنا شده و این مسیر زندگی را عوض کرده است.

جاناناتان گریفیتز

جاناناتان پسر 25 ساله با موهای قهوه ای تیره پوست سفید و چشمان قهوه ای است. او بی هیچ آراستگی خاصی خوش اندام و زیباست و صورت مهربانی دارد. جان اغلب کت و شلوار سیاه رنگ و تنگ می پوشد و کلاه به سر می گذارد که این تیپ او را فوق العاده جذاب تر می کند. با این حال او بعد از مرگ نامزدش فعلا قصد معاشقه ندارد و تنها دنبال انتقام از رالف است که باعث و بانی مرگ ماریا نامزدش می باشد.

رالف مایر

رالف 22 ساله بور و خوش تیپ است. به نظر هنوز به بلوغ نرسیده و در طی دوران نوجوانی است. برای رالف عشق و زندگی سالم معنی خاصی ندارد و از اینکه آن را در کنار شیدن و در بارها بگذرانند راضی ست. رالف با تمام کم عقلی و بی تجربگی و بی بند و بار بودنش دیوانه وار شیدن را دوست دارد و این فکر که او روزی ترکش کند دیوانه اش می کند.

لوتز گولدربرگ

لوتز برادر خوانده کن است و 30 سال دارد. او از دوستان صمیمی رالف و نسبت به بقیه تجربه زیاد و بیشتری دارد. با این وجود او راه راست را نمی رود و تنها به فکر منافع اش است.

کن بارن

او برادر خوانده لوتز است و 19 سال دارد. کن شخصیتی سرکش دارد و مدام در حال لجبازی و دعوا دیده می شود اما زیاد دنباله رو رالف نیست و گاه پیدایش می شود. شیدن کیفش را محکم روی دوش خود گرفت و وارد بار شد. آنجا جایی بود که می توانست رالف را پیدا کند چون رالف مشتری ثابت این جور جا ها بود.

-هی شیدن باز چی شده؟

-رالف رو ندیدی؟

مرد به نه سر تکان داد و شیدن رفت و پشت یک میز نشست. همان طور که غرق فکر بود و به بدهی ای که رالف بالا آورده بود فکر می کرد صدایی او را به خود آورد.

-ببخشید می شه کنارتون بنشینم؟

شیدن با تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهش به پسر جوانی که روبرویش ایستاده بود افتاد.
-بله البته.

شیدن این را گفت و کیفش را گوشه ی میز گذاشت. پسر آهسته صندلی را جلو کشید و پشت میز نشست.

مدتی گذشت...

شیدن داشت عصبی می شد که رالف نیامده و می خواست برود که مرد قد بلندی با قیافه مرموز پیش میزشان آمد و نامه ای به او داد.

--بگیر این نامه برای توئه.

-از رالفه؟

-نه از طلبکارشه

مرد پوزخندی زد و دور شد. شیدن نامه را باز کرد. در آن نوشته بود:

-می خوام بدونم چه احساسی بهت دست می ده اگه بفهمی نامزدت قراره با اسید حل بشه؟! اگه می خوای این اتفاق ناگوار نیفته و واقعا دوستش داری چیزایی که ازمون برده رو برگردون

تا آخر هفته بهت وقت می دم بعدش همون کاری رو می کنم که گفتم.

اگه به پلیس خبر بدی قول می دم زنده زنده تکه تکه اش کنم!

شیدن سرش را روی میز گذاشت او شوکه شده بود...

-چیزی شده؟

پسر بود. شیدن فهمید حرکت درستی نکرده و نه گفت و از پشت میز بلند شد تا برود. چه لزومی

داشت او هم بفهمد که شیدن چه عذابی را تحمل می کند؟ شیدن کیفش را برداشت و از آن مکان

ملالت آور بیرون آمد بدون اینکه بفهمد آن پسر "جاناتان" دارد دنبالش میکند.

شیدن سر خیابان ایستاده و منتظر تاکسی بود که ماشینی جلوی پایش توقف کرد و راننده شیشه

ماشین را پایین داد. لوتز بود دوست رالف.

-پیر بالا دختر.

شیدن نگاهی به آسمان ابری که تا چند ساعت دیگر باران می گرفت انداخت و رو کرد به لوتز و گفت:

-اوه نه راستش می خوام یکم بارون بهم بزنه...

این فقط یک بهانه بود برای دست به سر کردن او چون شیدن حوصله نشستن در ماشین او و بلند گوش دادن به موسیقی را نداشت. لوتز به فکر فرو رفت و دستی به چانه کشید و زمزمه کرد:

-بارون!...

با دستش اوکی داد و افزود:

-آره خوبه رمانتیکه...

-صدای موزیک را کم کرد و گفت:

-خیلی خب مشکلی نیست بعدا می بینمت.

-من هم همینطور

و گاز داد و رفت. شیدن هم تصمیم گرفت تا خانه پیاده برود و مشغول قدم زدن شد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره ماشینی کنارش توقف کرد. این بار جاناتان بود...

-سوار شو می رسونمت.

-نه ممنون خودم می رم زیاد راهی نیست.

-سوار شو ببینم به من که نمی خوره تاکسی باشم ها؟

شیدن از حرف او به خنده افتاد و سوار ماشین شد.

-چند خیابان اون جلو تر پیاده میشم.

مدتی در سکوت گذشت. شیدن غرق فکر بود و جاناتان که رانندگی می کرد با نگاهی گذرا به شیدن به حرف آمد:

-اونجا توی بار چی شد که یه دفعه به هم ریختی و زدی بیرون.

شیدن بی اهمیت گفت:

-اهمیتی نداره این اولین بارش نیست فقط نوع کارش فرق کرده...

جاناتان به صحبت مشتاق تر شد باز شروع به پرسیدن کرد:

-رالف رو از کی می شناسی؟... باهاش چه نسبتی داری؟

-دو ساله باهاش آشنا شدم. ما هر دو مدتی توی یه فروشگاه کار می کردیم و اون همیشه حواسش به من بود و بعد از مدتی بهم علاقه پیدا کردیم... چرا این رو می پرسی؟

-راستش من رالف رو می شناسم...ما خیلی وقت پیش ها از دوران دبیرستان با هم دوست بودیم و موقعی که هر دو در دانشگاه تحصیل می کردیم اون به طور ناگهانی غیبت زد و همه رو متعجب کرد.

-غیبت زد؟ چرا؟

-نمی دونم...من شروع کردم به دنبالش گشتن و بالاخره فهمیدم که کجاست.

-عجیبه! حتما دوستی تون خیلی صمیمی بوده.

-آره همینطوره

شیدن سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. فکر اینکه رالف در آن موقع در چه وضعیتی بود دیوانه اش می کرد و تصور اندام زخمی و صورت خونی او لرزه بر تنش می انداخت. همانطور که غرق فکر بود صدای تندر رشته افکارش را پاره و او را ترساند. چشمانش را باز کرد و به بیرون خیره شد. هوا تقریباً تاریک شده بود و باران به آهستگی شروع به بارش کرده بود. از دور آپارتمان رالف را دید:

-ممنون همین جا پیاده می شم.

جاناناتان نگه داشت.

-بذار من هم پیام کمکت.

-کمک؟ برای چی؟

-عذر می خوام اما من اون نامه ای که توی سطل زباله انداختی رو خوندم.

شیدن خشمگین شد. این مرد غریبه که بود که این همه فضول و در کار های او دخالت می کرد؟ با اینکه نسبت به او احساس خوبی نداشت اما فکر کرد بد نیست کسی در این کار کمکش باشد و دعوت او را پذیرفت.

شیدن و جاناناتان به آپارتمان اجاره ای رالف رفتند و آنجا را زیر و رو کردند تا چیزی را که آن افراد می خواستند پیدا کنند ولی موفق نشدند و چیزی پیدا نکردند که به نظرشان بیاید مال آن قاچاقچی بوده.

شیدن نا امید طرف پنجره رفت و دستانش را به لبه آن تکیه داد و گفت:

-اون هیچ وقت نفهمید که چقدر دوستش دارم و نگرانشم...هیچوقت نخواست باور کنه من تمام

تلاشم رو می کنم که دست از خلاف بکشه...

جاناناتان به سمتش آمد و با تعجب و کنایه گفت:

-یادم نمیاد بهم گفته باشی اون خلاف میکنه.

شیدن سریع اشک هایش را پاک کرد و به طرف جاناتان برگشت ولی به او برخورد کرد. جاناتان خیلی به او نزدیک شده بود. شیدن که معذب شده بود سرش را پایین انداخت:
- بعضی چیزها هستن که آدم هیچوقت دلش نمی خواد کسی بفهمه...

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

-از کمک شما خیلی ممنونم... نمی دونم شما با رالف آشنایی دارید یا با خودم ولی من شما رو به یاد نیارم و متاسفم از اینکه نمی تونم شما رو برای نوشیدن یه چای گرم و قدردانی از زحماتتون به خانه م دعوت کنم.

این را گفت و از کنار جاناتان عبور کرد و جاناتان هم دنبالش رفت و از آپارتمان رالف خارج شدند. بیرون هنوز باران به شدت می بارید. شیدن با جاناتان دست داد و خداحافظی کرد و آهسته دور شد.

-هی صبر کن می خوامی خیس بشی و سرما بخوری؟

صدای جاناتان بود شیدن به رسم ادب ایستاد تا او برسد. جاناتان جلو آمد و چترش را باز کرد و بالای سر هر دوی آنها گرفت. گونه های شیدن سرخ شدند و ناخود آگاه سرش را بالا آورد و نگاهی را تو چشمان جاناتان ریخت. او هم هول شد و نگاهی لرزید و بعد هم روش رو به طرف جاده برگرداند تا شیدن متوجه نشود.

-اونجا...اونجا ماشینم رو پارک کردم. کاری ندارم هر جایی بخوای می رسونمت.
شیدن گفت:

-تا همین جا هم خیلی مزاحمت شدم نه ممنون نیازی نیست.
-نمی خوام سرما بخوری...

شیدن احساس بدی داشت. سر تکان داد و با تردید گفت:
-ممنون ولی...

جاناتان حدس زده بود او چه می خواهد بگوید برای همین زودتر گفت:
-منم تو این فرصت برات توضیح می دم که رالف رو از کجا می شناسم.
شیدن با تعجب خیره به دهان جاناتان مانده بود که او پرسید:
-اینطوری خوبه؟

شیدن میان دو راهی مانده بود از طرفی به کمک جاناتان هم نیاز داشت تا زودتر بتواند رالف را نجات دهد. جاناتان راه افتاد و شیدن هم دنبالش رفت و سوار ماشین شدند. شیدن توی فکر بود که چرا جاناتان این قدر مصمم است دنبال او بیاید.

جاناناتان: نگران نباش برات توضیح میدم.

ماشین شروع به حرکت کرد و هر دو در سکوت بودند که صدای زنگ موبایل شیدن سکوت رو شکست.

-سلام

-یادت رفت چی بهت گفتم؟ امانتی ما پس چی شد؟ بین خانو کوچولو قرارمون تغییر کرد اگه تا فردا نیاریش نامزدت رو مرده تحویل می گیری!

شیدن با بغض و التماس گفت:

-خواهش می کنم کمی بهم وقت بدین! تو رو خدا فقط یکم بیشتر... من هنوز اون رو پیدا نکردم... شیدن همینطور داشت یکریز التماس می کرد و اشک هایش هم سرازیر بودند که جاناناتان گوشی رو از دستش قاپید و شروع به صحبت کرد:

-بین آقا زرنگه این رو خوب بدون با کشتن اون نفله هم چیزی گیر تو نیاد و فقط بار خودت رو سنگین می کنی...

-تو پلیسی؟!

-نه پلیس نیستم یه دوستم و این رو بهت میگم که الکی سعی نکن این دختر رو بترسونی من که شما ها رو خوب می شناسم و می دونم تا چیزی رو که می خواهید به دست نیارید دست به کار احمقانه ای نمی زنید... خوب گوش کن بین چی میگم مرد ما تمام سعی مون رو می کنیم تا اون جنس آشغال تو رو پیدا کنیم... اگه شد که هیچی ولی اگه نشد شما باید چیز دیگه برای اون درخواست کنید.

شیدن با تعجب به جاناناتان زل زده بود که چقدر راحت و با خونسردی تمام صحبت میکرد! مرد آن سوی خط جواب داد:

-بد هم نمی گی. بهتر از حروم کردن یه گلوله واسه این عوضیه.

-خوبه پس حل شد.

-نه. گفتم بهش فکر میکنم!

جاناناتان باشه گفت و سپس مرد قطع کرد. شیدن با قدردانی به جاناناتان خیره شد و با نگاهی تشکر میکرد اما این براش کافی نبود و گفت:

-ممنونم... من... خیلی مم-

جاناناتان حرفش رو قطع کرد:

-اسمت شیدن - نه؟

شیدن به تایید سر تکان داد.

-شیدن میسون هستم راستش اصلا فرصت نشد خودم رو بهتون معرفی کنم.

جاناتان با لحن مهربان گفت:

-گریه نکن شیدن من بهت کمک میکنم تا نذاریم اون رو بکشن. آروم باش. فقط... تو مطمئنی که

بعدش اون دیگه سمت خلاف نمیره؟!

-ممنونم... نمی دونم ولی امیدوارم...

و بعد برای اینکه صحبت را عوض کند:

-راستی نگفتی از کجا رالف رو می شناسید؟

جاناتان کمی به من افتاد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد.

-ما توی... دانشگاه با هم آشنا شدیم.

-توی دانشگاه؟

-بله بله توی دانشگاه...

-اسم شما چیه؟

-جاناتان گریفیتز هستم. رالف از من چیزی به شما نگفته؟

-نه راستش قبلا چیزی از شما نشنیده بودم که بگه.

-خب که اینطور...

جاناتان کنار یک رستوران نگه داشت و پیاده شد. شیدن پرسید:

-کجا میری؟

-میرم یه چیزی بگیرم پیام تو توی ماشین بمون.

-شیدن کمی صبر کرد تا جاناتان با نوشیدنی و ساندویچ برگشت و وقتی وارد ماشین شد. شیدن

گفت:

-خیلی ازت ممنونم تا همین جا هم خیلی بهم کمک کردی ولی من می تونم خودم از پس مشکلاتم

بر پیام.

جاناتان با چشمانی متعجب به او خیره مانده بود شیدن با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

-نمی خوام تو بخاطر ما توی دردسر بیفتی... من واقعا نمی خوام اونا بیفتن دنبال و اذیت کنن... پس

بهتره راهمون رو از هم جدا کنیم و دیگه همدیگه رو نبینیم. حداقل تا برگشتن رالف.

این رو گفت و بدون اینکه منتظر جواب جاناتان بشه از ماشین پیاده شد تا بره.

-شیدن!

جانانان صداش کرده بود و وقتی شیدن به طرفش برگشت گفت:

-میتونم بعدا باز هم به دیدنت بیام؟

شیدن مانده بود که چه بگوید ته دلش از اینکه با یک غریبه مشکوک همصحبت و همراه شده بود از

خودش عصبانی بود از طرفی هم دلش میگفت شاید این پسر برای کمک به رالف به درد بخورد.

-نمی دونم...متاسف جانانان اما من واقعا نمی تونم.

جانانان دیگر چیزی نگفت و شیدن یک تاکسی گرفت و به آپارتمان اش رفت. به محض اینکه کلید

انداخت و وارد شد از تعجب خشکش زد. خانه به هم ریخته بود و از توی حمام صدای آب

میامد. کاپشنش رو در آورد و روی دستاش انداخت همون موقع صدای پایی شنید.

-کسی اونجاست؟

شیدن کیف و کاپشنش رو روی زمین انداخت و آهسته داشت جلو می رفت که بازو های قوی ای

اون رو از پشت گرفتن و نگه داشتن صدای یه مرد گفت:

-خوبه خودش اومد.

بعد رو به شیدن کرد و گفت:

-به خونه خوش اومدی عزیزم!

شیدن سعی کرد خودش را آزاد کند ولی نتوانست زورش به آنها نمی رسید.

-ولم کنین کثافتا

-چی گفتی!؟

مردی که روبروی شیدن ایستاده بود این را گفت و نزدیک تر آمد.

شیدن فریاد زد:

-کثافتا

مرد سیلی محکمی به صورت شیدن زد که گوشه لبش را زخمی کرد.

شیدن با درد تکرار کرد:

-کثافتا

این را گفت و پاهایش را بالا برد و به مرد کوبید و چون او نزدیک بود از ضربهش هم شیدن و هم

مردی که او را گرفته بود روی زمین افتادند. شیدن از فرصت استفاده کرد و با آرنجش به مرد کوبید

و فوراً بلند شد و شروع به دویدن کرد. حتی فرصت نکرد کاپشن و کیفش را بردارد و همانطوری زد

به خیابان.

-هی صبر کن! صبر کن!

شیدن تند تر و تند تر شروع به دویدن کرد و بدون اینکه بفهمد کجا دارد میروود فقط داشت می دوید که صدای بوق ماشین را شنید و بعد هم ترمز. ماشین ترمز کرده بود اما چون شیدن خیلی نزدیک بود باعث شد به ماشین برخورد کند و با جیغ کوتاهی روی زمین بیفتد. صدای باز شدن در ماشین شنیده شد.

-هی مگه کوری دختر؟ نزدیک بود خودت رو به کشتن بدی و من رو به بدبختی!...

-عذر می خوام متاسفم...

مرد هایی که دنبالش بودند وقتی از دور چنین منظره ای را دیدند دیگه جلو نیامدن و آهسته دور شدند. شیدن وسط جاده افتاده بود. قطرات باران تند و تند به سر و رویش می ریختند و نمی توانست ازشان فرار کند.

مرد عصبانی ادامه داد:

--لعنتی باید با چشمای باز بدوی! این طوری هم خودت را تو دردسر میندازی هم مردم رو!... شیدن به خودش گفت باید بلند بشه و همون موقع صدای آشنایی به گوشش خورد که رو به مرد گفت:

-ببخشید می شه تمومش کنی و بری پی کارت؟

مرد غرولند کنار رفت و شیدن صدای قدم هایی رو شنید که به طرفش میامد.

-آروم باش لازم نیست بترسی.

دست هایی پالتویی روی شونه هاش انداخت و باز همون صدا گفت:

-حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟ فکر کنم گفتم میتونی از پس مشکلات بر بیای؟!

-من خوبم جانانتان...

صدای جانانتان بود و بعد کمک کرد شیدن از روی زمین بلند شه.

-تو من رو تعقیب کردی! چرا؟

-می خواستم خونه تون رو یاد بگیرم.

-که چی؟! برای چی؟!

-اینقدر سوال نکن و دنبالم بیا.

شیدن قدم از قدم بر نداشت.

-نه من باید برم خونه مون.

-بری اون خونه؟ همون خونه ای که تازه ازش زدی بیرون؟

-اونجا خونه ی منه. همه وسایلام تلفن همراهم...کیفم...

در همین حین جاناتان متوجه لب زخمی شیدن شد و حرف او را قطع کرد:
 -تو زخمی شدی! می ریم میاریمشون ولی تو اونجا نمی مونی.
 شیدن یک لحظه عصبانی شد و گفت:
 -تو کی من هستی که میگی چیکار کنم و چیکار نکنم؟ دلم نمی خواد دیگه بینمت و ازت خواهش می کنم دیگه مزاحمم نشو!
 جاناتان یک دستمال از جیبش در آورد و دستش را به سمت لب شیدن برد اما شیدن دستش را پس زد جاناتان تعجب کرد انگار انتظار چنین برخوردی رو از شیدن نداشت.
 -شیدن من فقط نگران توام.
 و بعد اینطور تصحیح کرد:
 -نگران تو و رالف هستم.
 شیدن اما محکم تر گفت:
 -لطفا نگران ما نباش. خواهش می کنم.
 بعد با تردید دور و دورتر شد صدای جاناتان رو پشت سرش شنید که آروم و غمگین گفت:
 -نگرانتم شیدن چون دلم نمی خواد تو هم به سرنوشت اون دچار بشی...
 شیدن برگشت تا پیرسه اون کیه اما نپرسید و به خانه بازگشت. تازه متوجه شد که هنوز پالتوی جاناتان روی شونه هاش هست. بعد از اینکه خونه رو مرتب کرد به اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه و فردا پیش لوتز بره و ازش کمک بخواد. خودش نفهمید چرا اما رفت پشت پنجره و بیرون رو نگاه کرد. دوست داشت جاناتان رو ببینه ولی ندید و ته دلش احساس ناراحتی کرد. روی تخت دراز کشید و چشماش رو بست. یاد جاناتان از ذهنش خارج نمی شد. یه پسر خوش قیافه و قد بلند که موها و ته ریش ظریف بلوند داشت و 24 الی 25 ساله میومد. اصلا جاناتان از کجا پیداش شد؟ چون خیلی خوابش میامد نتوانست بیشتر از این به او فکر کند و خوابش برد.
 شیدن با صدای زنگ در بیدار شد و با گفتن کیه به طرف در رفت و بازش کرد
 -سلام شیدن چی شده؟ حقیقت داره؟
 لوتز و کن بودند. شیدن از جلوی در کنار رفت تا آنها وارد شوند و همزمان گفت:
 -آره مَث اینکه رالف از یه نفر به اسم بابی جنسی چیزی دزدیده. نمی دونم چیکار کنم اونا میخوانش ولی من نمی دونم کجاست؟
 -کن رفت توی آشپزخانه و لوتز روی مبل مقابل شیدن نشست.
 -خب حالا می خوای چیکارش کنی؟

-نمی دونم...

-می خوامی با هم دنبالش بگردیم؟

-من آپارتمانم رو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.

کن با نوشیدنی از آشپزخانه خارج شد و پرسید:

-اون پسره کی بود؟

شیدن روش رو به طرف کن برگردوند. کن ادامه داد:

-ظاهرا یه نفر غیر از ما هم می دونه!..اون کی بود نمی خوامی بگی؟

شیدن جا خورد ولی زود خودش رو جمع و جور کرد:

-اون یه دوست بود می گفت رالف رو می شناسه.

لوتز گفت:

-آها که اینطور! پس رالف هم می شناسه ش دیگه؟

-منظورت چیه لوتز؟ تو داری بهم متلک میزنی؟

-نه.

کن گفت:

-با هم دیدمتون که رفتید خونه رالف.

-ما رفتیم اونجا رو بگردیم دنبال اون جنس.

-پسره قیافه بدی هم نداشت...

لوتز حرف برادرش رو قطع کرد:

-بس کن کن الان وقت این بچه بازی ها نیست!

رو کرد به شیدن و ادامه داد:

-تونستی با رالف صحبت کنی؟

-نه اصلا حواسم نبود.

کن پوزخندی زد و گفت:

-پس اصلا از کجا معلوم که زنده باشه؟

-کن!؟

لوتز گفت:

-باید باهاشون تماس بگیریم و بگیم که پیداش نکردیم.

شیدن با نگرانی گفت:

-اما اونا می کشنش!

-نه فکر نمی کنم!

لوتز این رو گفت و از جاش بلند شد.شیدن شماره مرد رو گرفت و کمی منتظر موند تا جواب داد.

-سلام -

لوتز گوشی رو از دست شیدن گرفت و مشغول مکالمه شد.اون از همه آدمای حاضر تو آپارتمان با تجربه تر بود.

-سلام چه خبر از گروگان ما؟

این رو با خونسردی گفت و مرد قاچاقچی گفت:

-حالش خیلی خوبه اونقدر خوبه که می خواد بشکن بزنه.

لوتز جدی و خشک گفت:

-می خوام باهاش حرف بزنم.

-نه این قرارمون نبود.

-ولی من باید باهاش حرف بزنم تا مطمئن شم که زنده س و در ضمن شاید تونستم راضیش کنم که

بگه اون چیز کجاست چون ما هنوز پیداش نکردیم!

سر کلمه "هنوز" مخصوصا کشش داد.بابی خنده عصبی ای کرد و گفت:

-باشه.

بعد از کمی مکث و معطلی صدای رالف شنیده شد:

-شیدن...

شیدن جلو رفت و گوشی رو از دست لوتز گرفت.لوتز دستش رو روی شونه شیدن گذاشت و

آهسته گفت "خودت رو کنترل کن!" شیدن سعی کرد همین کار رو کنه و بغضش رو قورت داد.

-رالف...حالت چطوره؟

-شیدن...متاسفم!

به سختی حرف میزد.

-رالف تو رو خدا یه چیزی بگو...اون لعنتی رو کجا قایم کردی؟

صدای فریاد رالف شنیده شد بعد با درد گفت:

-شیدن خواهش می کنم یه کاری کن!

شیدن با اصرار گفت:

-بگو اون لعنتی رو کجا گذاشتی؟ اونا دنبال چی هستن؟

لوتز گوشی رو از دست شیدن گرفت و با رالف صحبت کرد. شیدن نمی تونست تحمل کنه دوان دوان به اتاقش رفت و روی تختش نشست. همونطور که به پنجره نگاه می کرد و اشکای گرمش روی گونه هاش سر م خوردند لوتز در زد و وارد شد.

-می تونم پیام بشینم؟

-بیا مشکلی نیست.

لوتز با قدم هایی بی صدا جلو اومد و کنار شیدن نشست.

-بس کن. گریه که چیزی رو حل نمی کنه.

-چرا دل من رو تسکین می ده.

-شیدن من راستش اومدم که ازت عذر خواهی کنم بخاطر اون قضیه می دونی که...

-من به دل نگرفتم.

-باشه بگذریم.

دستش رو دور شیدن انداخت و گفت:

-رالف دیگه شورش رو در آورده نه؟

شیدن پوزخندی زد:

-دفعه ی اولش نیست. می گی چیکار کنم؟

لوتز آهی کشید:

-این دفعه درست حسابی باهاش شرط کن. نمی دونم یه عشوه ای چیزی بیا از اینایی که برای من میومدی.

-شیدن با خنده بی حالی گفت:

-لوتز چی میگی؟

لوتز هم خندید:

-شوخی کردم.

بعد از جاش بلند شد:

-ما می ریم دنبال چیزی که رالف گفت ببینیم می تونیم پیداش کنیم یا نه؟!

شیدن متعجب برگشت و پرسید:

-بهتون گفت؟

-آره. مثل اینکه یه کیف از بابی دزدیده و توی آپارتمانش توی تراس قایم کرده. نمی دونم توش

چیه ولی هر چی هست مواد نیست!

-خیلی خب منم میام.

لوتز و شیدن همراه هم از آپارتمان خارج شدند و سوار ماشین لوتز شدند. لوتز رانندگی میکرد و شیدن داشت حدس می زد که احتمالا توی کیف چیست.
آپارتمان رالف کمی دور از شهر و در نقطه ی خلوت آن بود. وقتی کم کم نمای ساختمان از دور پیدا شد چند ماشین جلوی راه را بستند و لوتز به ناچار توقف کرد.
-حالا چیکار کنیم؟ مثل اینکه اون چیز خیلی با ارزشه!

-لوتز گازش رو بگیر!

لوتز تا خواست این کار را بکند چند ماشین از پشت راهش را بستند.

-لوتز یه کاری کن!

اونا داشتن از ماشین پیاده می شدند به نظر میومد مسلح هستند. لوتز خواست برای آخرین بار تلاشش رو بکنه گازش رو گرفت و سعی کرد از میان اونا بگذره ولی این تنها باعث شد که ماشین چپ کنه...

چند لحظه بعد شیدن بهوش آمد و خودش رو دید که روی زمین کشیده میشد. حال تکون خوردن نداشت تمام بدنش درد می کرد و خیسی خون رو میان موهاش حس می کرد. مرد اون رو کنار باغچه جایی که لوتز بود برد و کنارش انداخت. تو حال گیج و منگی بود و فقط می تونست صداشون رو بشنوه:

-هی دختره بهوش نیست. متوجه نیست چیکارش کنیم؟

-بذار فکر کنم.

-حالا چیکار کنیم؟ اینطوری که نمی شه —

مرد دیگه با عصبانیت صداش رو قطع کرد:

-خفه شو! گفتم یه کاری می کنیم دیگه!

-بله قربان!

لگدی به شیدن زد و گفت:

-ادا در نیار اگه می خوای بمیری واقعی بمیر!

شیدن حتی نتوانست آخ بگوید. لوتز کمی آن طرف تر به سختی به حرف اومد:

-دست از سر اون بر دارین!

-خفه شو!

مرد رفت طرف لوتز و لگدی هم به او زد:

-تا تو باشی و تو کار دیگران دخالت نکنی!

مرد دیگه گفت:

-خب چی دستور می دید قربان؟

-دختره رو می بریم فکر کنم رئیس خوشش بیاد. چانه شیدن رو گرفت و با کنایه گفت:

-تو هم نامزدت رو می بینی!

لوتز که فهمید چه فکری تو سرشون دارن سعی کرد مانع شون بشه و گفت:

-نه خواهش می کنم...اون رو نبرید.

-باز فضولی کردی؟

این رو گفت و لگدی روانه شکم لوتز کرد. صدای فریادش بلند شد و شیدن به سختی به حرف اومد:

-ولش کنین...

-تو با ما میای.

شیدن رو بلند کردن و کشون کشون بردند تو ماشین.

-نه! نه! ولم کن لعنتی!

لوتز سعی کرد دنبالشون بره ولی پاش شکسته بود و نمی تونست...

یه نفر داشت تند تند تکونش می داد.

-پاشو! پاشو! باید بلند شی!

صداش چقدر آشنا بود. شیدن رو بوسید و دوباره شروع به تکون دادنش کرد:

-پاشو عزیزم! چشمت رو باز کن!

سیلی محکمی به صورت شیدن زد که برق از چشماش پروند و اون رو بهوش آورد.

-رالف؟!...

-جانم؟

شیدن از اینکه صدای رالف رو می شنید خوشحال بود و بی اختیار لبخندی زد. چشم هاش رو به

آرومی باز کرد و رالف رو دید که اون رو در آغوشش گرفته بود و بهش نگاه می کرد.

-چرا رالف؟ من که بهت گفته بودم دیگه دست به خلاف نزن.

-شیدن متاسفم من نامزد بدی برات بودم.

شیدن دستش رو طرف صورت رالف دراز کرد تا اشک هاش رو پاک کنه.

-بسه دیگه گریه نکن.

رالف شیدن رو نشوند و صورتش رو میان دستاش گرفت:

-شیدن خیلی عذر میخوام قول میدم جبران کنم!

-بسه رالف بس کن الان وقت این کارا نیست!

تا رالف خواست چیزی بگه در باز شد و مرد قوی هیکلی وارد شد.

-به به خوبه به هوش اومدی دلمون برات تنگ شده بود.

شیدن و رالف ترسیده بودند. مرد جلو اومد و مقابل شیدن ایستاد:

-پاشو دختر ملاقاتی داری.

پوزخندی زد و بازوی شیدن رو گرفت و بلندش کرد. رالف با عصبانیت فریاد زد:

کجا می برینش؟

شیدن پرسید:

-داریم کجا می ریم؟

-خودت می فهمی! اینقدر سوال هم نکن که اصلا به نفعت نیست!

شیدن رو برد توی یه اتاق نسبتا تاریک جایی که هیچ کس دیگری حضور نداشت. شیدن ترسیده و افکار مختلفی به ذهنش هجوم می آوردند.

-می دونی حوصله ام سر رفته بود پس فکر کردم بد نیست یه دستی بهت بزوم.

شیدن قصد او را فهمید و بی اختیار به گریه افتاد و با وحشت گفت:

-خواهش می کنم...خواهش می کنم!

شروع به دویدن کرد...

-وایسا عوضی!

شیدن با تمام توانش توی راهرو می دوید بدون اینکه بدونه می خواد کجا بره. وقتی برگشت تا ببینه اونا چقدر باهاش فاصله دارند به فردی که توی راهرو ایستاده بود برخورد کرد و روی زمین افتاد. یک کلاه هم در کنارش افتاد...با اینکه تمام تنش احساس کوفتگی می کرد سعی کرد بلند شود اما همان فرد گرفتش و به دیوار کوبید و چسباندش. شیدن جیغ کوتاهی کشید.

-گرفتمش!

شیدن شک نداشت که صدا صدای جاناناتان بود! سرش رو بالا گرفت و نفس نفس زنان اون رو مقابل خودش دید. عصبانی شد و با تمام انرژی و قدرتی که براش باقی مانده بود سعی کرد خودش رو آزاد کنه و به پهلوی او کوبید اما جاناناتان گرچه فریاد بلندی سر داد اما شیدن را رها نکرد. صدای قدم های سه مرد رو شنید که دوان دوان به طرف شان می آمدند. با خشم و تنفر به جاناناتان که صورتش رنگ پریده بود خیره شد و گفت:

-بی شعور کثافت...من فکر کردم تو آدمی!...فکر کردم می خوای کمک —
هنوز جمله اش تمام نشده بود که سیلی جاناناتان به گونه ش نشست و با خشم گفت:
-خفه شو حروم زاده!

سه مرد رسیدند و نفس زنان ایستادند.شیدن که نفس هایش به شمارش افتاده بودند نگاه
خشمگینش رو به صورت جاناناتان ریخت و تا خواست چیزی بگه دوباره سیلی جاناناتان به صورتش
نشست و بعد چاقویی از جیبش در آورد و به گلوی شیدن چسباند:
-هرزه ی احمق! می خواستی مثلا کجا بری؟ می رفتی بیرون تا خودت رو به هدر بدی و مال اون
نگهبان های کله شق بشی؟

شیدن احساس کرد جاناناتان از این گفته منظوری دارد ولی پی به آن نبرد.یکی از آن سه مرد
همانطور که داشت به جلو میامد گفت:
-آره اونم وقتی که ما حاضر و آماده اینجا هستیم خانوم می خواد خودش رو تحویل یکی دیگه بده!
جاناناتان شیدن را رها کرد و او روی زمین افتاد.

-من می برم و ادبش می کنم.اشکالی که نداره بچه ها؟
هر سه سر تکان دادند و یکی پس از دیگری نه گفتند.جاناناتان کلاهش را از روی زمین برداشت
بازوی شیدن رو محکم گرفت و اون رو دنبال خودش کشید.

-دخترک بیچاره چی پیش خودت فکر کردی ها؟ بهت نشون میدم که اینجا چه خبره و چطور باید
رفتار کنی!...بهت می فهمونم اینجا ما هستیم که باید ازمون اطاعت کنی!
شیدن دستش رو کشید و دوباره سعی کرد فرار کنه که جاناناتان از پشت گرفتش و مانعش
شد.نگاهی به دور و بر انداخت و وقتی دید آن ها رفته اند آهسته گفت:
-آروم باش می خوام کمکت کنم.

-دروغ می گی! تو هم از اونایی!
-بهم اعتماد کن.

شیدن دید چاره دیگری ندارد و تسلیم شد.وارد یکی از اتاق ها شدند و جاناناتان بعد از اینکه دوربین
را از کار انداخت به طرف تختی که آنجا بود رفت و لبه آن نشست.شیدن با تردید پرسید:
-می خوای چیکار کنی؟
-هیچی...بهت اطمینان می دم هیچی...

شیدن گوشه اتاق ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. جاناناتان کاپشن و بعد از آن بلوزش را در آورد. پهلویش درست همانجایی که شیدن به آن کوبیده بود زخمی و خونین بود. شیدن با دیدن این صحنه فوراً جلو رفت و مقابل جاناناتان ایستاد و سعی کرد کمکش کند.

-من متاسفم... نمی خواستم اینطور بشه.

-کار تو نیست.

جاناناتان این رو گفت و نگاهش دور تا دور اتاق رو گرفت و جعبه کمک های اولیه رو دید. شیدن گفت:

-بذار من برات پانسمانش کنم.

رفت و جعبه رو آورد و کنار جاناناتان نشست. گرچه از نشستن روی تخت کنار یه پسر غریبه بدون پیراهن معذب بود اما شیدن باید هر چه سریعتر مشغول رسیدگی به زخم جاناناتان که ناشی از چاقو بود می شد و جلوی خونریزش رو می گرفت تا زودتر تکلیفشون معلوم بشه.

-متاسفم شیدن... به خاطر اون سیلی هایی که بهت زدم

شیدن پارچه های خونی را از روی زخم جاناناتان برداشت:

-اشکالی نداره تو قصد بدی نداشتی.

یه گاز (پانسمان) نسبتاً مرطوب برداشت و با دقت اطراف زخم اون رو تمیز می کرد و جاناناتان هم همانطور بهش خیره مونده بود که شیدن شروع به صحبت کرد. فقط برای اینکه وقت بگذره:

-من برای درس خوندن به این شهر اومدم ولی با رالف آشنا شدم و به هم علاقه مند شدیم. بعد از مدتی متوجه شدم اون یه قمار باز و الکلی و بی بند و باره. قمار می کرد و من مجبور بودم بدهی هاش رو با پول هایی که پدر و مادرم برام می فرستادن پرداخت کنم. مجبور شدم ترک تحصیل کنم و به خاطر رالف رابطه ام با هاشون خراب شد و از خونه رفتم. همین جا موندم. گفتم پیش عشقم هستم و اون تکیه گاه منه اما وقتی به خودم اومدم دیدم که بیشتر از اینکه تکیه گاهم باشه پشتم سنگر می گیره و مایه ی دردسره...

-پس تو که خودت خوب این ها رو می دونی... چرا به رابطه تون پایان نمی دی؟

سوال بی خودی بود جاناناتان تو این مدت خوب متوجه این شده بود که شیدن چقدر رالف رو دوست داره... شیدن سرش رو بالا گرفت و به صورت جاناناتان نگاه کرد تا خواست چیزی بگه صدای ناله جاناناتان بلند شد.

-آی ای ای ای

شیدن حواسش پرت شده و گاز رو روی زخم جاناناتان فشار داده بود.

-اوه...عذر می خوام!

-اشکالی نداره.

داشت دستپاچه می شد و نمی دونست پانسمان رو کدوم ور گذاشته:

-اون لعنتی رو کجا گذاشتم؟!

جاناناتان شونه هاش رو گرفت و محکم نگه داشت و با تحکم گفت:

-هی گفتم اشکالی نداره...

شیدن نفس عمیقی کشید و پانسمان رو دید که درست مقابلش بود. برش داشت و مشغول پانسمان

پهلوی جاناناتان شد. شیدن باند را برای آخرین بار پیچید و گره کرد. جاناناتان شروع کرد به بستن

دکمه هاش:

-کمکت می کنم از اینجا فرار کنی...

-اما...

-نگران نباش اون رو هم یه طوری فراریش می دم.

شیدن با قاطعیت گفت:

-اما منظور من رالف نبود من...

کمی مکث کرد ولی بعد ادامه داد:

-راستش من نگران توام.

جاناناتان سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو توی چشمای او ریخت. شیدن رویش را بر گرداند نمی

تونست نگاه نافذ جاناناتان رو تحمل کنه و کمی دست و پاش رو گم کرد و بریده بریده گفت:

-نمی خوام اتفاقی برات بیوفته. بخاطر کمک به ما...

جاناناتان سر تکان داد:

-من خوبم و خوب می مونم. نگران نباش پارتی دارم!

از جاش بلند شد و کاپشنش رو پوشید:

-دنبالم بیا شیدن.

دستش رو گرفت و با خودش برد:

-عجله کن!

از پله ها پایین رفتند و به سالن نسبتا بزرگی رسیدند که یک آسانسور و یک درب بزرگ فلزی

آنجا قرار داشت. وارد آسانسور شدند و جاناناتان دکمه رو زد.

-وقتی از آسانسور بیرون رفتیم یه در مقابلمون هست اما با اون کاری نداریم و باید از در آشپز خونه فرار کنی فهمیدی؟

شیدن به تایید سر تکان داد و گفت:

-تو و رالف هم همراهم میاین؟

-نه ما نمی تونیم الان بیایم.

شیدن می خواست چیزی بگه اما نمی دونست چی بگه.

جاناناتان خنده اش گرفت و با خنده گفت:

-کی گفته قراره ما بمیرم؟

-من همچین حرفی نزد.

-ولی منظورت همین بود.

شیدن تا خواست چیزی بگه صدای مردی از پشت سر جاناناتان شنیده شد.

-عوضی باید می فهمیدم خائنی.

خواست با اسلحه شلیک کنه اما جاناناتان با ضربه پا اسلحه ش رو انداخت. مرد این بار با چاقویی که تو مشتش گرفته بود به جاناناتان حمله کرد اما جاناناتان خیلی خونسرد مچ مرد رو گرفت و بعد اون رو با صورت به دیوار کوبید و بیهوش کرد.

جاناناتان به طرف شیدن برگشت:

-ممکنه صدامون رو شنیده باشن! باید هر چه زودتر بری.

شیدن نگاه غمگین و توام با سپاسگذاریش را به صورت جاناناتان ریخت و گفت:

-جانا—

-جان...بهم بگو جان!

-باشه...جان من واقعا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

جاناناتان خواست برگردنه اما مثل اینکه چیزی توی ذهنش گذشت و به طرف شیدن برگشت و مقابلش ایستاد. با دستش گونه شیدن رو نوازش داد:

-یه بوسه می تونه من رو خوشحال کنه و بهم انگیزه بده...پس با یه بوسه بی حساب می شیم...

شیدن اصلا انتظار این را نداشت و با شنیدن این جملات از دهان جاناناتان خجالت کشید و اول خواست کنار بکشه اما فکر کرد بی انصافیه که نذاره جاناناتان اون رو ببوسه چون بخاطر شیدن و رالف خودش رو تو دردسر بزرگی انداخته بود و جونش هم در خطر بود تازه شاید اگه شیدن قبول نمی کرد جاناناتان رالف رو نجات نمی داد و می داشت تا بمیره...همه این ها جلوی چشمش و تو

افکارش رژه رفتند و وادارش کردند تسلیم شه. شیدن از جایی که ایستاده بود تکان نخورد و نفس هاش به شمارش افتاده بودند. گونه هاش داغ شدند و نگاهش به زمین بود توی دلش خدا خدا می کرد جاناتان خودش منصرف بشه و بذاره اون بره... جاناتان هم با خونسردی تمام همونطور که گونه شیدن رو با دستش نوازش می داد اونقدر به لب های شیدن نگاه کرد و نگاه کرد تا بالاخره صورتش رو جلو آورد و اونا رو خیلی آروم بوسید. یه بوسه عاشقانه و گرم و بی صدا... دهانش مثل رالف نبود نه بوی سیگار می داد و نه الکل و شیدن وقتی به خودش آمد که دستش روی سینه جاناتان بود و خودش هم هنوز نمی دانست که چرا و چطور با لب هایش به بوسه او پاسخ داده. جاناتان بعد از این طوری که انگار دلش نمی خواست از او جدا شود کم کم از شیدن فاصله گرفت و همان طور که نگاه و تمام توجهش به او بود سعی کرد جدی و بی اهمیت باشد و بریده بریده گفت:

-خب دیگه برو... به محض... محض اینکه از اینجا خارج شدی... با پلیس باید تماس بگیری... شیدن هم که خیره به جاناتان مانده و از اتفاق پیش آمده بهت زده بود. چند قدم به عقب برداشت و سپس برگشت و از در خارج شد. آنقدر ذهن و افکارش در هم بودند که نتوانست در آن لحظه هیچ فکری بکند و سریعا از طریق در آشپزخانه فرار کرد. جاناتان تا لحظاتی همانطور به دری که شیدن از آن رفته بود خیره مانده بود و قلبش از نگرانی او تند می تپید. دستش را روی قلبش گذاشت... احساس کرد حتی دستش هم می تواند تند تپیدن آن را احساس کند و رویش را از طرف در برگرداند:

-چرا اون کار رو کردم...؟! چرا بوسیدم اش؟ جاناتان کلاهش را روی سر جا به جا کرد اسلحه ای را که تازه خریده بود آماده شلیک کرد و آرام آرام از پله ها بالا رفت تا به وعده اش که نجات رالف بود عمل کند. از پله ها که داشت بالا می رفت. صدای قدم های تند و سریعی را از پشت سرش شنید که به طرفش میامدند. برگشت و اسلحه اش را نشانه گرفت ولی دیر بود و آن ها محاصره اش کرده بودند. با کنایه گفت:

-خوبه... اسلحه همیشه فایده می کنه.

یکی از اون مرد ها جلو اومد و با اسلحه ش به سر جاناتان کوبید و اون رو بیهوش کرد. جاناتان وقتی بیهوش آمد که روی زمین افتاده و رالف هم در مقابلش بود و به او خیره مانده بود.

-جاناتان... خودت هستی...؟!!

جاناتان نشست و به رالف نگاه کرد که کمی آن طرف تر به ستون بسته شده بود.

-چقدر خوش تیپ و خوش قیافه شدی...

-رالف... خیلی وقته ندیدمت...

رنگ از چهره رالف پرید و با من جواب داد:

-راستش یه کار کوچیکی اینجا داشتم ولی دیگه موندنی شدم...

خودش هم می دانست که چه جواب مذخرفی داده. جاناتان همانطور که مرموزانه به رالف نگاه می کرد این بار گفت:

-بعد از مردن ماریا من خیلی به بودن تو که دوست صمیمیم بودی احتیاج داشتم اما تو ول کردی رفتی؟

رالف احساس کرد جاناتان همه چیز را می داند یا حداقل کمی از آن را:

-بس کن جان به جای این حرف ها بیا دست هام رو باز کن!

یاد شیدن افتاد و اون چشمان بی گناه و موقعی که بوسیدش و احساس خوبی که دریافت کرد. بی اختیار لبخندی زد و توی دلش آرزو کرد اون سالم به مقصد رسیده باشه.

-نمی شنوی چی می گم؟ بیا دست هام رو باز کن.

جاناتان به خود اومد و به طرف رالف رفت تا دست هاش رو باز کنه:

-دیروز وقتی بارون میومد با یه دختر به اسم شیدن آشنا شدم فکر نمی کردم نامزد تو باشه. امروز هم اون رو فراری دادم. حالا هاست که پلیس رو خبر کرده باشه...

رالف بلافاصله گفت:

-تو اونو از کجا می شناسی؟

-گفتم که توی بارون با هم آشنا شدیم. دختر مهربونی بود. وقتی دید زخمی شدم برام پانسمانش کرد.

جاناتان با بدجنسی این کلمات را ادا کرد می خواست دل رالف را بسوزاند.

رالف سعی کرد خودش رو کنترل کنه:

-خب اون چی بهت گفت؟

-اولش چیز خاصی نگفتم ولی بعد که توی ماشین نشستیم —

-شیدن بهت چی گفت؟

جاناتان پوزخندی زد:

-وقتی توی ماشین نشستیم زد زیر گریه و از تو و کار هات برام گفت.

در باز شد و مردی در چارچوب در نمایان شد. جاناتان به محض دیدنش او را شناخت رویش را

برگرداند و سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان بدهد.

مرد جلو اومد و مقابل جاناتان ایستاد:

-پاشو پسر.

رالف مرد را شناخت. او پدر جاناتان و یه قاچاقچی بازنشسته و ثروتمند بود. کسی که جاناتان او را پدر خود نمی دانست و رابطه اش را با او قطع کرده بود. جاناتان دلش می خواست جوابی ندهد اما یاد حرفی افتاد که به شیدن داده بود و به مرد نگاه کرد:

-اون هم باید بیاد.

به رالف اشاره کرد. پیرمرد شیک پوش با خونسردی گفت:

-خیلی خب اونم بیاد.

با سر به رالف اشاره کرد که بلند شود. هر دو بلند شدند و از اتاق خارج شدند. مرد رو به جاناتان شروع به گفتن کرد:

-مادرت خیلی دلش برات تنگ شده جان... حدود یک سالی هست که به سختی بیمار شده و از من خواست که تو رو پیدا کنم و به خونه برگردونم.

-مادرم؟ خیلی حالش بده؟

-مادرت بعد از رفتن تو تصادف کرد و لگنش شکست... هنوز به طور کامل خوب نشده!

جاناتان باورش نمی شد مادرش بیمار شده باشد. از ساختمان خارج شدند و سوار لیموزین مشکی رنگی که آنجا حاضر بود شدند.

-خوبه باز این نفوذ بابای تو به داد ما رسید.

رالف این را گفت و ضربه ای به شانه جاناتان زد. اما جاناتان خیلی جدی گفت:

-اون بابای من نیست.

مرد رالف را نزدیک خانه شان پیاده کرد و بعد خودش و جاناتان رفتند.

-جان تو خیلی وقته یه جا ساکن نمی شی چرا؟

-دنبال یه چیزی بودم که الان پیدااش کردم.

جاناتان خیلی خشک و معمولی جواب می داد:

-از این شهر خوشم اومده و می خوام که توش بمونم.

-از خود این شهر خوشت اومده یا اون دختره؟!

جاناتان جا خورد منظور پدرش را می فهمید اما این حرف بی خودی ای بود چون جاناتان احساس می کرد احساسی جز دلسوزی به شیدن ندارد:

-نامزد رالف؟ من فقط دلم برای اون می سوزه... راستی یه چیزی رو بهت نگفتم. اینکه اونیه که باعث شد ماریا بمیره رالف بود.

- پس داری ازم می خوای بکشمش؟

- نه! نه به هیچ وجه! دیگه تو فکر انتقام نیستم فقط می خوام کاری کنم که پیش دختره ضایع شه و کسی دیگه بهش محل نده...

- امیدوارم واقعا همینطوری بشه که میگی... من تو رو خوب می شناسم پسر و می دونم کینه توی خونتته.

جاناناتان با بی خیالی تکرار کرد:

- نمی دونم نمی دونم

به خانه جاناناتان رسیدند و مرد نگه داشت. از ماشین پیاده شدند و به سمت خانه رفتند.

- واقعا باید می بخشی ولی خونه حسابی به هم ریخته ست و نمی تونم ازت دعوت کنم که بیای و یه نوشیدنی بنوشیم... می دونی برای تشکر میگم.

مرد به آپارتمان کوچک نگاهی انداخت و پرسید:

- کی بر می گردی؟

جاناناتان همونطور که داشت فکر می کرد پاسخ داد:

- نمی دونم اما فردا یا پس فردا میام

بعد از رفتن مرد جاناناتان مشغول جمع آوری و بستن ساک هایش شد. به رالف شیدن و انتقام فکر می کرد. حق با پدرش بود او کینه ای تر از آن بود که بتواند به سادگی ببخشد.

- چی کار کنم؟ چه طوری دلش رو بسوزونم؟

جاناناتان تماما به این چیز ها فکر می کرد و واقعا نمی دانست که چطور می تواند بدون اینکه کسی بفهمد و خیلی ساده دل رالف را بسوزاند و به نوعی انتقام گرفته باشد. از توی یخچال یک بطری مشروب برداشت و روی مبل نشست. مشروب می نوشید و خاطراتی که با ماریا داشت بیشتر و بیشتر در مقابلش تکرار می شد. ماریا دو سال از جاناناتان کوچکتر و در یک تولیدی لوازم آرایشی کار می کرد و روزی که جاناناتان مادرش را در خرید همراهی می کرد با او مواجه شده بود و این طوری آشنا شده بودند...

صدای در جاناناتان را به خود آورد و او که روی کاناپه خوابش برده بود از خواب پرید.

- کیه؟

- سلام شیدن هستم.

شیدن؟ اون چطور خانه جاناناتان را پیدا کرده بود؟ جاناناتان در را باز کرد و با همان سر و وضع آشفته رو به روی شیدن ظاهر شد. شیدن با دیدن سر و روی او بلافاصله گفت:

-بیخشید نمی خواستم مزاحم بشم.

جاناتان اهمیتی نداد و شیدن ادامه داد:

-من خیلی ازت ممنونم...از تو و پدرت...رالف همه چی رو برام تعریف کرد.

جاناتان همون طور که به صورت شیدن خیره شده بود لبخندی زد:

-نه لازم به تشکر نیست یادت رفته ما بی حساب شدیم؟

کیسه ای که در دست داشت را به طرف جاناتان دراز کرد و او پرسید:

-این چیه؟

-اون روزی که بارون میومد تو پالتوت رو دادی به من و یادم رفت بهت برش گردونم.

-باشه ممنون.

جاناتان آن را گرفت و شیدن خداحافظی کرد و به طرف ماشینی که آن طرف تر پارک شده بود رفت. همان طور که نگاهش شیدن را دنبال می کرد قلبش گفت "بهترین چیزی که می تواند رالف را آتش بزند همین دختر است!" و فهمید چطور می تواند انتقام بگیرد...

سه روز گذشت...توی این مدت شیدن بیش از پیش به بار میامد و دورادور مراقب رالف بود تا دیگر قمار نکند و فقط مشروبش را بنوشد. رالف هم تمام سعی اش را می کرد که قمار نکند و عادت بدش را ترک کند. لوتز به عنوان بادیگارد توی بار مشغول به کار شده بود و برادرش کن هم به شهر دیگری رفته بود. شیدن پشت میزی که رالف نشسته بود نشست و باقی مانده مشروب را از دست رالف کشید:

-رالف می خوام باهات جدی صحبت کنم.

-باشه صحبت کنیم.

رالف زیاد مست نبود و متوجه بود شیدن چه می گوید.

-چی شده عزیزم؟

-من یه کار پیدا کردم. توی یه داروخونه نزدیک اینجا.

-خب؟

-رالف خواهش می کنم جدی بگیر! من می خوام تو هم کار کنی و از این وضعیت در بیای!

هنوز جمله اش به طور کامل تمام نشده بود که دختری قد بلند و زیبا نزدیک آمد و کنار صندلی

رالف ایستاد و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

-رالف عزیزم این دختره کیه؟

شیدن بلافاصله از پشت میز بلند شد و دوان دوان از آنجا خارج شد.

-شیدن! شیدن صبر کن توضیح میدم!

در را باز کرد تا بیرون برود ولی با جاناناتان مواجه شد که آن طرف در بود و قصد داشت وارد شود.

-آروم باش دختر چه خبره؟

جاناناتان این را گفت و دستش را دور کمر شیدن انداخت تا او را با خود همراه کند.

-نه ممنون دارم می رم.

شیدن از بودن در کنار جاناناتان خجالت می کشید چون باعث می شد یاد بوسه ای بیفتد که جاناناتان از او خواست. و می ترسید مبادا یک وقت جاناناتان آن را با رالف در میان بگذارد.

رالف سر رسید و دست شیدن را گرفت:

-خواهش می کنم عزیزم من برات توضیح می دم.

جاناناتان به تبعیت از رالف رو کرد به شیدن:

-بهش یه فرصت بده!

شیدن نمی دانست چه بگوید به ناچار رفتند و پشت میز نشستند. رالف دست آن دختر را گرفت و او را به طبقه ی دوم برد تا با او صحبت کند. با رفتن آنها شیدن و جاناناتان تنها شدند و جاناناتان نگاهش را به چشمان شیدن دوخت و گفت:

-من گرسنه می خوام برم یه چیزی سفارش بدم تو چیزی میل نداری؟

-نه ممنون.

این را گفت و سرش را به دست تکیه داد. دوست نداشت اصلا حرفی بین شان رد و بدل شود. جاناناتان دستانش را روی میز گذاشت و خودش را به طرف او کشید:

-می دونستم اینجا یین برای همین اومدم که به یه مهمانی دعوتتون کنم.

-نمی خوام دعوتت رو رد کنم ولی واقعا نمی تونیم بیایم. سرمون خیلی شلوغه.

-بی خیال تو نمی تونی دعوتت رو رد کنی! من و رالف خیلی وقته که همدیگه رو ندیدیم و من دلم برای اون دوستی صمیمی مون تنگ شده!

شیدن حوصله کل کل با او را نداشت و چیزی نگفت. کمی بعد رالف برگشت و پشت میز نشست. او و جاناناتان مشغول صحبت شدند و رالف با وجود مخالفت شیدن راضی شد که به مهمانی جاناناتان بیاید. گذشت تا شب مهمانی فرا رسید و شیدن و رالف و لوتز راهی خانه جاناناتان شدند. شیدن اضطراب عجیبی داشت علیرغم اینکه دوست نداشت اما پا به آن مهمانی گذاشت. تاریکی و صدای موزیک بلند به دلهره اش می افزود اما به خاطر رالف مجبور بود آن را تحمل کند و چیزی نگوید. رالف تا می توانست نوشید و مشغول رقص در میان جمعیت دختر و پسر شد. لوتز هم کناری

نشسته و با دختری مشغول صحبت و خنده بودند شیدن تنها ایستاده و با لیوانی که آن را تا نصفه خورده بود مشغول تماشای آنها بود. جاناتان از پشت سر به او نزدیک شد و دستش را روی شانه اش گذاشت شیدن با عجله برگشت و با جاناتان مواجه شد.

-اوه چته...؟! -

-ترسیدم... -

جاناتان گفت:

-معلومه! عرق کردی... -

دستش را روی پیشانی شیدن گذاشت:

-به نظر داغ میای حالت خوبه؟ -

-آره... آره فکر می کنم خوبم! فقط دلم می خواد هر چه زودتر تموم بشه و بریم خونه مون.

جاناتان دستش را دور کمر شیدن انداخت و او را با خود همراه کرد:

-بیا بریم یه چایی گرم بهت بدم شاید که بهترت کنه.

به آشپزخانه رفتند. جاناتان شیدن را پشت میز غذاخوری نشاند و بعد از اینکه چای را درست کرد پیش او برگشت و مقابلش نشست.

-حالت چطوره؟ -

شیدن سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نمی دونم سرم گیج میره... هر چی بیشتر می گذره بیشتر احساس سنگینی می کنم همیشه نسبت به صدا های بلند حساس بودم ولی نه تا این حد.

جاناتان نمی توانست بیشتر از این برای شیدن نقش بازی کند و از پشت میز بلند شد و به طرف یخچال رفت. یک پارچ آب بیرون آورد و توی لیوان ریخت. از کاری که کرده و نوشیدنی مسمومی که به شیدن داده بود پشیمان بود و احساس عذاب وجدان می کرد. هر طور بود او نباید به این شیوه انتقام می گرفت... برگشت پیش شیدن و لیوان آب را به خورد او داد.

-می خوای تا خونه برسونمت؟ -

-نه ممنون خودم میتونم برم.

از پشت میز بلند شد و به طرف در رفت اما سرش گیج رفت و جاناتان به کمکش آمد تا به زمین نیفتد.

-متاسفم... خیلی متاسفم!

شیدن با گیجی پرسید:

-برای چی؟

جاناناتان جوابی نداد مهمانی را به دوستانش سپرد و همراه شیدن سوار ماشین شدند و او را به خانه رساند. تا داخل آپارتمان شیدن رفتند و شیدن را روی تخت خواباند و پتو رویش انداخت.

-جاناناتان متاسفم نمی دونم یه دفعه چی شد...؟!

شیدن این را گفت و به خواب عمیقی رفت.

-شب بخیر دختر بیچاره...

جاناناتان این را آهسته زیر لب زمزمه کرد و از آپارتمان شیدن خارج شد و به مهمانی برگشت تا کسی متوجه نشود آن ها با هم بودند.

صبح فردا شیدن دیر از خواب بیدار شد و با عجله به داروخانه رفت تا کارش را شروع کند اما دیگر دیر بود و اخراج شده بود. بعد از آن یک راست به بار رفت تا درباره دیشب به رالف صحبت کند و آنجا آن دو را دید که پشت میز نشسته و مشغول مچ انداختن بودند. رالف که صندلی اش رو به شیدن بود با دیدن او از جایش بلند شد و به طرف شیدن آمد:

-سلام عزیزم...خوب خوابیدی؟

شیدن نگاهی به جاناناتان که آرام آرام به آنها نزدیک می شد انداخت و رو به رالف کرد و گفت:

-رالف باید —

رالف حرفش را قطع کرد:

-تو بهم گفتی باید کار کنم و من یه کاری اینجا پیدا کردم...زیاد جالب نیست ولی باز خوبه می دونی...توی آشپز خونه ست.

-رالف خواهش می کنم! باید باهات صحبت کنم.

-خیلی خب اومدم.

رالف رفت و کاپشنش را از روی صندلی برداشت از جاناناتان خداحافظی کرد و همراه شیدن از آنجا خارج شدند. جاناناتان هم کمی بعد از رفتن آنها از سر کنجکاوی یا هر چیز دیگری از جایش برخاست و دنبال آنها رفت. رالف و شیدن را دید که در کوچه روبرویی ایستاده و با هم بحث می کردند. نمی توانست بفهمد آن ها چه می گویند تنها دید که رالف سر شیدن فریاد کشید و او را به گریه انداخت ولی بعد او را بغل کرد و عذر خواهی و... . جاناناتان با تاسف سر تکان داد و مشتش را از روی خشم جمع کرد توی دلش خطاب به شیدن گفت:

-بدبخت!

و بیشتر از رالف بدش آمد. برگشت توی بار تا آن ها متوجه اش نشوند. غذا سفارش داد و پشت میز نشست رالف و شیدن هم آمدند.

-هی کجا رفته بودین؟

رالف پشت میز نشست و شیدن از پله ها بالا رفت.

-رفتیم تا کمی با هم صحبت کنیم...

-درباره چی؟

-بهش پیشنهاد دادم مدتی همخونه باشیم.

جاناتان سر تکان داد:

-می فهمم خب؟!

-اون زیاد آماده ش نیست ولی گفت بهش فکر می کنه.

جاناتان دست از غذا کشید:

-می خوای چی کار کنی؟

-مثل آدم های عقب مونده به من نگاه نکن همخونگی لازمه تا آدم ها بفهمن می تونن با هم کنار بیان یا نه.

جاناتان متوجه شیدن شد که از پله ها پایین آمد و بدون اینکه چیزی بگوید یا خداحافظی کند از آنجا خارج شد. رالف اهمیتی نداد و فقط گفت:

-اون عصبانیه!

جاناتان بعد از اینکه غذایش را خورد از جایش بلند شد و از رالف خداحافظی کرد. قصد داشت به خانه شیدن برود و قدم زنان راه آنجا را در پیش گرفت. افکارش درهم و آشفته بودند از اینکه توی مهمانی کاری با شیدن نکرده بود و او را به خانه بازگردانده بود احساس خوبی داشت و به این فکر می کرد که چطور قصد داشت چنین کار پستی را انجام دهد با اینکه می دانست این در شان او نیست! سرش را که بالا گرفت نزدیک آپارتمان شیدن رسیده بود و شیدن را دید که در حال آبیاری باغچه بود.

-سلام داری چی کار میکنی؟

شیدن سرش را بالا گرفت و با جاناتان روبرو شد:

-دارم به این گل ها آب می دم.

جاناتان نگاهی به باغچه انداخت:

-تو به این ها می گی گل؟ آخه کاکتوس هم شد گل؟

شیدن چیزی نگفت و جاناتان جلو اومد و آب پاش سنگین را از او گرفت و خودش مشغول آبیاری آن ها شد:

-فعلا به این ها آب می دیم اما بعدا کمکت می کنم و یه باغچه خوشگل برات درست می کنیم.
جاناتان متوجه شده بود وقتی که با شیدن است احساس بهتری دارد و از اینکه به او کمک کند لذت می برد و این را به حس انتقامش ربط می داد و می گفت به خاطر حس انتقام است که او از در کنار بودن شیدن احساس خوبی دارد...چرا که جاناتان سعی داشت به هر طریقی به شیدن نزدیک شود و رالف را از دل او بیندازد و این گونه انتقام بگیرد.

-نه ممنون همین ها رو دوست دارن.

-یعنی این علف های هرز و اون کاکتوس رو؟

شیدن چیزی نگفت و رفت توی خانه و با دو فنجان چای برگشت.

-جانا-

-گفتم بهم بگی جان!

-باشه جان...بیا یه چای بخور

جاناتان آب پاش را روی زمین گذشت و پیش شیدن رفت و روی پله های خانه نشستند. یک فنجان از توی سینی برداشت و تشکر کرد. شیدن چیزی نگفت و همانطور که به باغچه زل زده بود توی فکر رفته بود.

-به همخونگیت با رالف فکر می کنی؟

شیدن برگشت به طرف جاناتان و کمی طول کشید تا معنی حرف او را دریافت و بریده بریده گفت:

-نه...نه اینطور نیست تو این رو از کجا می دونی؟

-رالف بهم گفت...شاید بهت نگفته باشم اما ما مثل برادر بودیم!

شیدن سر تکان داد:

-آها

-می خوای باهاش هم خونه بشی؟

-نه! نه فکر نمی کنم! اما گفتم که بهش فکر می کنم!!

جاناتان از جایش بلند شد و خواست برود که شیدن او را صدا زد:

-جان...؟!

-جانم؟

جاناتان طرف شیدن برگشت. شیدن با شرم جلو آمد و شروع به گفتن کرد:

-راستش من از تو بدم نمی آد و می دونم قصد بدی نداری و با رالف دوست صمیمی هستی اما...اما ازت خواهش می کنم زیاد این اطراف نپلکی. دوست های رالف ممکنه ما رو ببینن و طور دیگه ای به گوش رالف برسونن و برام دردسر درست بشه.

جاناتان با ناراحتی ساختگی گفت:

-اوه عذر می خوام من نمی دونستم...

-شرمندم.

-اشکالی نداره خب.

شیدن دیگر چیزی نگفت و جاناتان قدم زنان از آنجا دور شد.

دوشنبه بود و شیدن و رالف توی پارک روی نیمکتی نشسته بودند و رالف قهوه می نوشید.

-خب عزیزم بهش فکر کردی؟

شیدن سرش رو پایین انداخت:

-متاسفم رالف من نمی تونم قبول کنم.

-چی؟ نمی تونی؟...یعنی تو به من اعتماد نداری؟

-نه اصلا این طور نیست من به تو اعتماد دارم ولی نمی تونم...

رالف عصبانی شد:

-متاسفم برای خودم که فکر می کردم دارم با یه دختر باهوش و امروزی ازدواج می کنم.

-رالف من واقعا نمی تونم.

-باشه اشکالی نداره...تو آزادی هر طور دوست داری تصمیم بگیری...

رالف این را گفت و با عصبانیت از جایش بلند شد که برود شیدن دست او را گرفت:

-رالف خواهش می کنم منطقی باش من اصلا امادگی شو ندارم! هر دو مون هم نداریم!

-چطور منطقی باشم در حالی که تو نیستی و بهم اعتماد نداری؟ من به خاطر تو دست از قمار کشیدم

-

شیدن حرفش را قطع کرد:

-به خاطر من؟ رالف تو به خاطر من دست از قمار کشیدی؟

شیدن نمی خواست قبول کند که رالف تنها به خاطر او دست از قمار کشیده است.

-آره اما چه فایده...

-نه

شیدن دوان دوان از آنجا گریخت...

-شیدن صبر کن!

-دنبالم نیا رالف.

رالف حرکتی نکرد و شیدن با قدم هایی تند دور و دور تر شد. به بار رفت تا لوتز را ببیند و با او مشورت کند ولی لوتز هنوز نیامده بود و نیم ساعت دیگر به سر کارش میامد. جاناناتان را هم دید که پشت میزی به تنهایی نشسته بود و غذا می خورد. از اینکه دید او این قدر آرام و ساکت است عصبانی شد و رویش را برگرداند. مدتی گذشت... صدای موزیک قطع نمی شد و شیدن برای اولین بار تصمیم گرفت آن قدر بنوشد تا مست بشود و در طبقه دوم برقصد. شاید از روی لجبازی با رالف بود شاید هم چیزی دیگر که چند لیوان نوشید تا حسابی مست شد و به طبقه ی دوم رفت. جاناناتان هم به دنبالش رفت تا ببیند چه کار می کند و او را زیر نظر داشت که میان جمعیت شد و شروع به رقصیدن کرد. جاناناتان از دیدن شیدن توی این وضعیت ناراحت بود و احساس میکرد باید کاری کند. شیدن چند بار زمین خورد و چند بار هم نزدیک بود با بقیه دعوايش بشود که جاناناتان تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و او را به جایی ببرد که تنها باشند. جلو رفت و بازوی شیدن را گرفت و با خودش کشید.

-ولم کن مگه نمی بینی دارم می رقصم؟

جاناناتان اهمیتی نداد.

-دست رو ول کن.

شیدن دستش را کشید و با ضرب آن چون مست بود و تعادل نداشت به میز برخورد کرد و روی زمین افتاد. جاناناتان جلو آمد تا او را جمع کند:

-چی شده رالف ولت کرده شکست عشقی خوردی مثلاً؟

به او کمک کرد از روی زمین بلند شود و شیدن به محض بلند شدن دستش را روی دهانش قرار داد و دوان دوان به طبقه ی اول و دستشویی رفت. جاناناتان هم بعد از او وارد دستشویی شد و شیدن را دید که به صورتش آب می زد و مستی اش کم تر شده بود.

-چی شد یه دفعه؟

-حالم به هم خورد... تا حالا... اینقدر زیاد مشروب نخورده بودم!

با هم از آنجا خارج شدند و قدم زنان راه خانه شیدن را در پیش گرفتند. جاناناتان از اینکه دوباره همراه شیدن بود احساس خوبی داشت و فکر می کرد در زدن مخ او کمی پیشرفت کرده.

-به رالف نه گفتم و اون حسابی به هم ریخت. اصلاً انتظار نداشتم این طوری رفتار کنه و نظرم رو به مسخره بگیره.

-و تو برای همین توی بار زیادی مشروب خوردی تا مست شی و شروع به رقصیدن کردی؟ می خواستی این طوری غم هات رو فراموش کنی؟
شیدن به تاسف سر تکان داد:

-جان یه چیزایی توی زندگی من هست که تو نمی دونی...و درکشون برات مشکله من انتظار ندارم کسی همه احساسات و افکارم رو درک کنه اما میخوام که حداقل وقتی نمی تونه بفهمه نشون نده که می فهمه...مثل رالف! اون فکر می کنه که می دونه توی دل من چی می گذره ولی نمی دونه.
سریع قطره اشکی که روی گونه اش روان شد را پاک کرد اما جاناتان متوجه شده بود:
-شیدن داری گریه می کنی؟

دلش به درد آمد...تحمل دیدن اشک شیدن برایش سخت بود یاد ماریا نامزدش افتاد...درست مثل مواقعی که ماریا می گریست جاناتان با دستانش اشک های او را پاک کرد و روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستند.شیدن هنوز داشت به آرامی گریه می کرد و جاناتان دلداری اش می داد:
-بس کن دختر گریه که چیزی رو حل نمی کنه.

-می دونم ولی واقعا نمی تونم جلوش رو بگیرم...دلم خیلی پره...
هر چه بیشتر می گذشت جاناتان بیشتر با هر حرکت شیدن یاد ماریا می افتاد.جاناتان نمی تونست به درستی فکر کنه و کاملاً در اون لحظه انتقام رو فراموش کرده بود.شیدن عذر خواهی کرد و از روی صندلی بلند شد تا بره.

-شیدن کجا می ری؟

-میرم خونه ام.خواهش می کنم دنبالم نیا
جاناتان اهمیتی نداد و دنبال شیدن راه افتاد.

-خواهش می کنم یه لحظه صبر کن و به حرف هام گوش کن.

به خانه شیدن رسیدند.شیدن روی نیمکت کنار خانه نشست و جاناتان هم در کنارش:

-شاید فکر کنی که نمی فهمم ولی خوب می فهمم.من دخترای زیادی رو دیدم که گول پسر های خوش قیافه رو خوردن و برای مدتی بله فقط مدتی اسباب سرگرمی اونا شدن اما تو از اونا نیستی! تو اشتباه اونا رو تکرار نمی کنی! حتی نمی خوای ریسک کنی و من در تعجبم که رالف چطور چنین چیزی از تو خواسته!

شیدن مشتاقانه گوش به جاناتان سپرد:

-تو یه دختر پاک و سر به زیری...کسی که همین طور الکی به هیچ پسری محل نمی ده...من به عنوان یه دوست ازت می خوام که درخواستش رو نپذیری و به خونه اش نری.

شیدن تماما سکوت کرده بود و به حرف های جاناتان گوش می داد. اندکی که گذشت. جاناتان پرسید:

-خب تو می خواهی چیکار کنی؟ پیشنهادش رو بپذیری؟

-نه...نمیدونم.

جاناتان از روی نیمکت بلند شد و برای آخرین بار گفت:

-من رالف رو می شناسم و برای همین بهت میگم که باهاش هم خونه نشی...

-از توصیه ات ممنونم.

-خداحافظ

-خداحافظ

جاناتان احساس می کرد شیدن هم مثل ماریا پاک و ساده است و از اینکه داشت چنین دختری رو فریب می داد از خودش بدش آمد. صبح فردا که به دیدن شیدن رفت او را در حال بستن ساک هایش دید و این که داشت به خانه رالف می رفت دلش را لرزاند و عصبانی اش کرد. چمدانی که در دست شیدن بود را گرفت و با عصبانیت سرش فریاد کشید:

-احمق من فکر کردم تو قانع شدی!

شیدن چمدان را گرفت و از دست او کشید:

-ببخشید ولی این به تو ربطی نداره...در ضمن بهت گفتم که نمی خوام به دیدنم بیای چرا اومدی؟!

-اومدم تا نجات بدم بیچاره! تو نباید به خونه اون عوضی بری!

شیدن از طرز حرف زدن جاناتان جا خورد:

-خوبه منم فکر می کردم که تو و رالف با هم دوست صمیمی اید!

جاناتان این بار با ملایمت شروع به گفتن کرد:

-آخه چرا تو متوجه نیستی؟! اون کسی نیست که بتونه عاشق یه نفر شه...اون شب توی اون بار رو

یادت رفته؟ اون دختره کی بود؟ هیچ فکر کردی؟

جاناتان خودش هم نمی دانست چه می گوید برای متقاعد کردن شیدن به نرفتن هر چه به ذهنش

می رسید می گفت. شیدن توی تردید افتاد:

-تو اون دختر رو می شناختی؟

-نه ولی می دونم که یه عوضی بیشتر نیست.

شیدن هنوز توی فکر بود که صدای بوق تاکسی او را به خود آورد. ساک و چمدانش را برداشت و از کنار جاناناتان گذر کرد تا به تاکسی برسد اما جاناناتان دستش را گرفت. این همه اصرار او هم برای شیدن و هم برای خودش غیر قابل باور و عجیب بود.

-دستم رو ول کن وگرنه جیغ می کشم!

-باشه جیغ بکش ولی نمی دارم بری.

شیدن ساک و چمدان را رها کرد و تا خواست فریاد بزند جاناناتان طی حرکت سریعی شانه هایش را گرفت و او را به دیوار چسباند:

-خواهش می کنم شیدن...

شیدن اصلا احساس راحتی نمی کرد:

-ولم کن ولم کن

شیدن تمام زورش را می زد تا خود را آزاد کند. صورت جاناناتان مقابلش بود و نفس هایش تند و تند به او برخورد میکرد. همان طور نفس زنان گفت:

-من...دوستت دارم شیدن!...و برای همین نمی خوام که...با اون همخونه بشی!!

شیدن جا خورد و از حرکت ایستاد. خیره ماند به چشمان لرزان جاناناتان و او ادامه داد:

-از اولین باری که دیدمت بهت علاقه مند شدم و هر روز بیش از پیش بهت دل بستم.

کمی نفس نفس زد و بعد دوباره ادامه داد:

-ولی تو هم من رو دوست داری! تو به بوسه من پاسخ دادی می دونم که دادی!...

جاناناتان در دل به خود گفت چقدر خوب توانسته است شیدن را خام کند و گولش بزند و احساس شیرینی توی وجود دوید. اگر به همین منوال پیش می رفت این او بود که با شیدن هم خانه می شد و بعد از مدتی ترکش می کرد تا دل رالف را بسوزاند...

-نه این امکان نداره...! من نامزد دارم...

شیدن گیج شده بود گریه اش میامد اصلا انتظار چنین رویدادی را نداشت. جاناناتان که آرام تر بود همانطور که به لب های شیدن نگاه می کرد صورتش را جلو آورد:

-من میخوام نامزدیت رو با اون به هم بزنی...

و لب هایش را روی لب های او گذاشت و بوسیدش. شیدن تا لحظاتی عکس العملی نشان نداد ولی بعد از آن جاناناتان را هل داد به عقب و سپس فریاد زد:

-از خونه من برو بیرون!

با دستش در را به جاناناتان نشان داد.

-شیدن من رو ببخش نمی خواستم ناراحت کنم!

به طرف شیدن رفت ولی شیدن او را هل داد و به در اشاره کرد:

-گفتم از اینجا برو و دیگه هرگز نیا!

-شیدن عذر می خوام ولی تو نباید به خاطر گفتن حقیقت ازم ناراحت باشی.

شیدن فریاد کشید:

-گم شو از خونه من بیرون!

جاناناتان به اجبار رفت ولی از دور مراقب شیدن بود و دید که او کرایه تاکسی را داد ولی سوارش نشد و این جاناناتان را خوشحال کرد چرا که خودش را چند قدمی بیشتر از آن چه تصور می کرد به شیدن نزدیک می دید.

روز بعد جاناناتان شاهد دعوای رالف و شیدن بود که نزدیک خانه شیدن با هم دعوا می کردند و شیدن سعی می کرد او را متقاعد کند که قید همخانگی را بزند. رالف اصلا متقاعد نمی شد و تماما با فریاد سعی می کرد نظر شیدن را عوض کند. تا آن جا که شیدن گفت:

-از کجا معلوم که تو بعدش من رو ول نکنی و بری؟

رالف جا خورد. او در عین بی بند و باری واقعا به شیدن علاقه داشت اما تنها بلد نبود که چطور آن را نشان دهد.

-تو فکر می کنی من تنهات می دارم ها؟

-آره چرا که نه؟ من بارها دیدم که با دخترا می پلکیدی...

سیلی رالف به صورت شیدن نشست و بعد با خشم گفت:

-عوضی تو خودت رو با اونا مقایسه می کنی؟ اونا سرگرمی من هستن اما تو عشقم هستی!

شیدن در حالیکه از کنار رالف می گذشت با کنایه گفت:

-پس برای همین اصلا به فکر آینده مون نیستی و به من سیلی می زنی...

جاناناتان که دور ایستاده بود به تاسف سر تکان داد و شیدن را دنبال کرد. شیدن قدم زنان خودش را به رستورانی رساند و وارد شد.

-سلام من اومدم امیدوارم که دیر نکرده باشم.

مرد میانسال پشت پیشخوان گفت:

-نه دیر نکردی به هر حال مشتری ای تو این مدت نیومد.

رفت توی آشپزخانه و جاناناتان پشت سرش وارد رستوران شد و پست یکی از میز ها نشست.

-شیدن عجله کن مشتری داریم.

شیدن بعد از اینکه لباس کار پوشید جلوی میزی که جاناتان نشسته بود ایستاد و پرسید:

-صبحتون به خیر.چی میل دارید؟

جاناتان سرش را بالا گرفت:

-سلام شیدن

شیدن جا خورد ولی سعی کرد خودش را خونسرد و مسلط نشان دهد:

-سلام

-می خوام باهات حرف بزنم.

-متاسفم ولی ما حرفی با هم نداریم.

-خواهش می کنم...

چند مشتری وارد رستوران شدند و شیدن بی توجه به جاناتان به سمت آنها رفت و مشغول پذیرایی از آنها شد.شیدن اصلا دوست نداشت به عشق خودش و رالف خیانت کند.

چند روز گذشت...در این مدت رابطه رالف و شیدن به تیره گی گراییده بود و همدیگر را نمی دیدند و شیدن به بار نمی رفت.رالف چند بار به رستوران آمد تا با شیدن صحبت کند ولی موفق نشد و بعد از اینکه خسته شد به شیدن گفت که نامزدی به هم خورد...شیدن فکر می کرد او شوخی می کند و جدی نگرفته بود.در این چند روز تمام مواقعی که شیدن رستوران بود جاناتان هم آنجا بود و گاهی با شیدن صحبت می کرد و شیدن هم گرچه دوست نداشت اما گاهی جواب اش را می داد و هر چه بیشتر می گذشت احساسش رنگ دیگری به او می گرفت.جاناتان از نامزد متوفی اش برای شیدن می گفت و اینکه او را چقدر دوست داشت و چه فکر هایی برای آینده شون داشتند و شیدن هم با دقت گوش می داد و هر از گاهی درباره روز های اول آشنایی اش با رالف می گفت و خوشبختی ای که زیاد طول نکشید.یک روز که جاناتان نتوانست به رستوران بیاید شیدن غمگین و ماتم زده به نظر می رسید و حواسش به کار نبود.صاحب رستوران که حس و حال او را حدس زده بود آن روز را به شیدن مرخصی داد تا کمی استراحت کند و شیدن قدم زنان راه خانه را در پیش گرفت.هوا ابری بود و احتمالا تا چند ساعت دیگر باران می بارید.یاد حرف هایی که تو این مدت از جاناتان شنیده بود افتاد و بی اختیار لبخندی زد.از خود پرسید یعنی حالش خوبه؟ و از خدا خواست اتفاقی برای جاناتان نیفتاده باشد.یک لحظه به خودش آمد و توی فکر رفت.چرا باید بود و نبود او برای شیدن مهم می بود؟ تمام راه را تا آپارتمانش فکر کرد و فکر کرد...از خودش بدش میامد که به این سادگی دل به جاناتان بسته بود و با بودن رالف عاشق کس دیگری شده بود.حس خائن بودن عذابش می داد ولی نمی توانست برای خودش هم نقش بازی کند و خوب می دانست عاشق

شده. توی باغچه خانه اش نشست و زانو هایش را در بغل گرفت. خانه شیدن دور از شهر بود و تقریباً هیچکس از آنجا عبور نمی کرد و شیدن از بابت این که کسی او را نمی بیند خیالش راحت بود.

-لعنت به من چطوری تونستم؟

جاناناتان با کیسه هایی که در دست داشت به طرف خانه شیدن می آمد و در این فکر بود چطور بذر گل و گیاهانی را که خریده بکارد که شیدن را دید که توی باغچه نشسته بود و زانوانش را در بغل گرفته بود و می گریست. آهسته برای اینکه او متوجه نشود جلو رفت و روبرویش ایستاد.

-نباید...نباید...بهش دل می بستم...

جاناناتان شوکه شد اما سریع حدس زد قضیه از چه قرار است و از اینکه شیدن به این زودی و راحتی عاشقش شده بود خوشحال بود. کیسه ها را روی زمین گذاشت و روبروی شیدن زانو زد:

-چیزی شده عزیزم؟

و دستش را روی شانه او گذاشت. شیدن به محض شنیدن صدای جاناناتان سرش را بلند کرد و وقتی او را دید خود را به آغوشش انداخت و جاناناتان را به تعجب انداخت. با گریه تکرار می کرد:

-بگو همه چیزایی که گفتم دروغ بود...بگو همه شون دروغ بودن و هیچ احساسی به من نداری. جاناناتان خیلی دوست داشت دست از این بازی مسخره بکشد اما نتوانست و با ملایمت گفت:

-نه همه شون راست بود...من تو رو دوست دارم...باور کن همون بار اولی که دیدمت عاشقت شدم حتی با اینکه رالف تو زندگیت بود و این رو می دونستم...

شیدن با شدت بیشتری به گریه افتاد و گفت:

-چرا من؟...

-چرا تو نه؟ تو مهربون زیبا و پاک هستی و من این خصوصیات رو دوست دارم. شیدن سرش را روی سینه جاناناتان گذاشته بود و او موهایش را نوازش می کرد.

-خوشحالم از اینکه می بینم تو هم به من احساس داری...داشتم نا امید می شدم!

-نه من نمی خوام!...نمی خوام به رالف خیانت کنم ولی وجود تو باعث میشه من یه خائن به نظر بیام...ازت می خوام بری و دیگه اطراف من ظاهر نشی...

خودش را از آغوش جاناناتان جدا کرد و رویش را از او برگرداند. از کاری که کرده بود هم خجالت می کشید و هم واقعا نبود او قلبش را به درد میآورد. جاناناتان به خوبی این را می فهمید و سعی کرد خودش را به او نزدیک کند.

-می دونم برات سخته ولی دلم می خواست ای کاش به من فکر کنی و به جای رالف دوستم داشته باشی...حسودیم می شد وقتی می دیدم اون رو می بوسیدی...

شیدن رویش را به طرف جاناتان برگرداند و جاناتان جلو رفت و دستمالی از جیبش در آورد و اشک های او را پاک کرد.

-گریه نکن شیدن من تحمل دیدن گریه تو رو ندارم! اگه بودن من تو رو ناراحت می کنه من میرم کافیه که بگی.

از جایش بلند شد که مثلاً برود این جزئی از نقشه او بود.

-نه نرو.

جاناتان برگشت و شیدن را دید که به طرف او می آمد.جلو آمد و سینه به سینه جاناتان ایستاد اما روی نگاه کردن به صورت او را نداشت.جاناتان او را در آغوش گرفت و سرش را به سینه اش فشرد:

-متاسفم...خیلی متاسفم!

شیدن این را گفت و جاناتان در جوابش گفت:

-آروم باش...تو نباید متاسف باشی...نبايد متاسف باشی...

شیدن را از خودش جدا کرد و شانه هایش را گرفت و همانطور که خیره به او نگاه می کرد گفت:

-نامزدیت رو با رالف به هم بزن و دیگه به اون بار لعنتی نرو! نمی خوام هر روز توی اون بار به دیدنت پیام و ببینم که چه عوضی هایی باهات کل کل می کنن...باشه؟

شیدن به تایید سر تکان داد جاناتان ادامه داد:

-بهم قول می دی؟

شیدن دوباره به تایید سر تکان داد.

جاناتان آهی از سر آسودگی کشید و بعد به طرف باغچه رفت.

-می خوام توی باغچه ات رو پر از گل های قشنگ بکنیم.می دونم که گل دوست داری.

شیدن لبخند زد و رفت کنار جاناتان نشست.حالا احساس بهتری داشت و از سنگینی دلش کم شده بود.تنها چیزی که او را ناراحت می کرد رو در رو شدن با رالف بود و اینکه چطور به او بگوید که آنها به درد هم نمی خوردند.

-این چطوره عزیزم؟ ازش خوشت میاد؟

شیدن به عکس گلی که در دست جاناتان بود نگاه کرد و سر تکان داد:

-آره خیلی قشنگه.

-به قشنگی تو نمی شه.

بعد از اینکه بذر ها را کاشتند جاناتان روی زمین دراز کشید و شیدن هم در کنارش. او دست شیدن را گرفته بود و با این کار به او آرامش خاص و شیرینی را تزریق می کرد. آرامشی که شیدن هیچ گاه قبلا در کنار رالف تجربه نکرده بود.

-جان...

-چیه عزیزم؟

-بهم قول بده... که هیچوقت ترکم نکنی!

جاناتان لحظه ای احساس عذاب وجدان پیدا کرد ولی زود به خود مسلط شد و رویش را به طرف شیدن که غمگین بود برگرداند:

-قول می دم!

به پهلوی و مقابل هم شدند و شیدن دست های جاناتان را در دستانش گرفت:

-قول بده... که هیچ وقت کارایی که رالف کرد تو نکنی

جاناتان هر لحظه بیشتر احساس بدی پیدا می کرد و دلش می خواست دهان باز کند و تمام نقشه اش را به شیدن بگوید و از او عذر خواهی کند اما گفت:

-قول می دم عزیزم... هیچوقت اون کار را رو نمی کنم.

شاید اگر شیدن ادامه میداد جاناتان اعتراف می کرد اما او ادامه نداد و به آرامی چشمانش را بست و لبخند آرامی زد.

جاناتان مشغول گردگیری و خانه تکانی بود که چشمش به قاب عکس نامزدش افتاد.

-ماریا؟

قاب عکس را برداشت و مقابل صورتش گرفت:

-متأسفم ماریا... باور کن من هیچ احساس بد یا خوبی به اون دختر نداشتم و ندارم. الان هم اگه می

بینی قراره که باهاش همخونه بشم به خاطر رالفه و انتقامی که باید ازش بگیرم. من رو ببخش ولی

سعی نکن جلوی انتقام من رو بگیری...

قاب عکس را گذاشت توی کارتن و با بقیه وسایل به انباری انتقال داد. وقتی مطمئن شد خانه را

خوب تمیز و مرتب کرده رفت توی اتاقش و به شیدن زنگ زد:

-سلام شیدن.

-سلام جان حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته؟

-خوبم فقط یه سرما خوردگی ساده ست.دکتر گفته باید استراحت کنم دلم برات تنگ شده بود می خواستم صدات رو بشنوم.

-باشه الان میام.

-نه ممکنه تو هم سرما بخوری.

-نه مواظبم.میام و یه چیزی برات درست می کنم و بعدش میرم.

-ممنون شیدن مواظب خودت باش.

جاناتان گوشی را سر جایش گذاشت و ملحفه اش را تا کمر بالا کشید.نیم ساعتی گذشت تا شیدن آمد و در زد.

-در بازه بیا تو.

شیدن با گفتن سلام وارد شد و نگاهش دور تا دور اتاق می چرخید.

-جان تو کجایی؟

جاناتان صدا زد:

-اینجام توی اتاقم.

شیدن در زد و وارد شد.

-سلام عزیزم حالت بهتره؟

-خوبم بیا اینجا از نزدیک ببینمت.

شیدن آرام جلو آمد و دسته گل را روی میز کنار تخت جاناتان گذاشت.

-متشکرم لازم نبود...

شیدن نشست لبه تخت و دستش را روی پیشانی جاناتان گذاشت:

-زیاد داغ نیستی حالت چطوره؟

-راستش سرم کمی درد می کنه...

-دکتر رفتی؟

-آره برام دارو نوشت.

شیدن ملحفه جاناتان را بالا تر کشید:

-باید خودت رو گرم نگه داری.

-شیدن بس کن گفتم بیای چون دلم برات تنگ شده بود و می خواستم ببینمت.

شیدن با مهربانی دست جاناتان را گرفت:

-چیزی خوردی؟

-راستش نه.

-باشه من یه چیزی برات درست کردم امیدوارم خوشت بیاد.

-ظرف را از توی کیسه در آورد و مقابل جاناتان گرفت و او گفت:

-ممنون که برام غذا درست کردی. حالا بخورم بینم دست پختت چه جوریه؟!

این را گفت و ظرف را از دست او گرفت و بعد هم مشغول صرف آن شد. شیدن شروع به گفتن کرد:

-راستش به پیشنهادت فکر کردم... من فعلا نمی تونم با تو همخونه بشم... امیدوارم از دستم ناراحت نشی

-جاناتان متوجه شیدن شد و او ادامه داد:

-رالف از به هم خوردن نامزدی مون پشیمون نیست چون فکر می کنه کس دیگه ای هم توی زندگیم نیست و برای همین با خیال راحت از کنارم می گذره و چیزی نمی گه چون فکر می کنه هر وقت بخواد پیشم بر می گرده اما اگه بفهمه که ما...
بعد از مقداری سکوت ادامه داد:

-من نمی خوام اون فکر کنه که من به خاطر تو پیشنهادش رو رد کردم...
-مگه این طور نبود؟

-نه من واقعا از کار هاش خسته شده بودم. حتی اگه تو به زندگیم نمی اومدی من دیگه با اون روبرو نمی شدم.

شیدن رفت و کنار پنجره ایستاد. رالف را دید و لوتز و کن که بیرون منتظر بودند.
-خب جان من دیگه میرم.

برگشت طرف جاناتان و گونه اش را بوسید.

-مواظب خودت باش کاری هم داشتی بهم زنگ بزن.

-باشه تو هم مواظب خودت باش.

شیدن از آپارتمان که خارج شد رالف مقابلش بود و دستش را کشید و به زور با خود همراه کرد:

-هرزه ی عوضی پس بی دلیل نبود که با من به هم زدی و رفتی خودت رو به اون چسبوندی...

شیدن دستش را با عصبانیت کشید:

-رالف حواست باشه چی میگه!... کارایی که من می کنم به تو هیچ مربوط نیست و ازت می خوام هر چه زودتر از اینجا برو تا به پلیس زنگ نزدم.

-خفه شو

رالف سیلی محکمی به شیدن زد و او را به زمین انداخت.

-تو حق نداشتی عاشق کس دیگه ای بشی!

شیدن عصبانی شد:

-مثل اینکه یادت رفته نامزدی مون به هم خورد؟! خوبه خودت هم به همش زدی.

-آره اما من فکر نمی کردم که به این زودی من رو فراموش و حاضر بشی بهم خیانت کنی!

-من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم رالف! و هیچ رابطه عاشقانه ای هم بین ما نیست! تو هم بهتره که همه چی رو فراموش کنی.

-خفه شو!

-بهتره بدونی از این به بعد دوستت ندارم که هیچ دلم حتی نمی خواد نگاهم بهت بیفته و ببینمت. با هر بار دیدن تو تنها یاد اون خاطره های گندی که برام رگم زدی می افتم.

-گفتم خفه شو!

سیلی دیگری به صورت شیدن زد که باعث شد گوشه لبش پاره شود.

-تو فکر کردی با زدن من چیزی تغییر می کنه؟!...باید بگم نه و تازه من رو بیشتر مصمم می کنه!

شیدن تلفن همراهش را از کیفش در آورد و تا خواست شماره پلیس را بگیرد لوتز با ضربه پا آن را از دستش انداخت. تا خواست فریاد بزند کن و لوتز دست هایش را گرفتند و او را به زور سوار ماشین رالف کردند و ماشین به راه افتاد. شیدن صندلی عقب نشسته بود و لوتز و کن در چپ و راستش و مراقبش بودند. رالف گوشه خیابان نگه داشت و پیاده شد. لوتز و کن و شیدن هم همینطور.

-بچه ها شما همین جا باشید تا ما برگردیم.

رالف دست شیدن را گرفت و با خود کشید:

-ولم کن لعنتی بذار برم!

او را برد به آپارتمان نیمه کاره ای که سالها بود آن جا رها شده بود و کسی حتی نزدیکش نمی

رفت. شیدن ترسیده بود:

-رالف خواهش می کنم کار احمقانه ای نکن. بذار من برم

وارد ساختمان شدند و رالف شیدن را به طبقه ی سوم برد و روی زمین انداخت. شیدن فوراً خودش را جمع و جور کرد و اطراف را نگاه کرد:

-چرا من رو آوردی اینجا رالف...؟

رالف در آپارتمان را بست و به طرف شیدن برگشت. معلوم بود حسابی مست است.

-تو برای من مثل بقیه نبودی و من واقعا دوستت داشتم اما تو خیلی راحت ردم کردی و شدی دوست دختر دشمنم...چرا شیدن؟
سکسکه ای کرد:

-اگه فکر می کنی عاشقته باید بگم اشتباه فهمیدی! اون یه نامزد داشت که مرد و بعد از اون هم دیگه عاشق کسی نشد...هیچکی! چه برسه به تو!
شیدن از جایش بلند شد و چند قدم به عقب برداشت و از رالف که به او نزدیک می شد دوری می کرد با لحن مهربانی شروع به گفتن کرد:
-رالف خواهش می کنم...التماس می کنم بذار من برم بعدا مفصل درباره ش صحبت می کنیم باشه؟
-دیره شیدن...تو باید فقط مال من باشی و من راه دیگه ای نمی بینم که بتونم تو رو مال خودم کنم. تو باید مجبور بشی با من بمونی و قید اون عوضی رو بزنی.
شیدن ترسیده بود قصد رالف را می فهمید ولی از ترس حتی گریه اش هم نمی آمد. رالف دست به دکمه های لباسش برد تا آن ها را باز کند شیدن از فرصت استفاده کرد و به سمت در دوید و خود را به روی آن انداخت. در قفل بود و هر چه سعی می کرد آن را باز کند نمی توانست.
-عزیزم راه فراری نیست! بهتر نیست با من راه بیای و از کنار هم بودنمون استفاده کنیم؟
رالف از جایش تکان نخورده بود و هنوز مشغول در آوردن پیراهنش بود که به خاطر مستی اش روند آن به کندی بود. شیدن تنها راهی که دید پنجره بود و به سمت آن رفت.
-نه خانم کوچولو اصلا فکر خوبی نیست!
آن ها در طبقه ی سوم بودند و شیدن نمی توانست از آن پنجره فرار کند. پس به گریه افتاد و همانجا کنار پنجره نشست. زندگی اش را در چند قدمی نابودی می دید و کاری نبود که بتواند برای نجات خودش انجام دهد. صدا در بلند شد:
-خب عزیزم باید برم تا میام دست به کار احمقانه ای نزنی!

رالف رفت و در را از بیرون قفل کرد. شیدن دوباره به سمت در رفت و تمام زورش را زد تا آن را باز کند ولی موفق نشد و کمی آن طرف تر روی زمین افتاد و با شدت هر چه تمام تر شروع به فریاد زدن کرد و کمک خواست و خدا را طلبید...با صدای باز شدن در فوراً از جایش بلند شد و بدون هیچ فکری به سمت پنجره رفت تا خودش را از آن به بیرون پرت کند. حاضر بود بمیرد ولی با چنین اتفاقی روبرو نشود که دست هایی محکم از پشت او را گرفتند و مانعش شدند.
-ولم کن کثافت!

شیدن تقلا می کرد.

-بس کن منم جان!

شیدن انگار نمی شنوید او چه می گوید و همچنان تقلا می کرد.

-ولم کن! ولم کن!

-من جاناتانم...شیدن منم جان...رالف رفته!

شیدن به محض اینکه به خود آمد برگشت و خود را به آغوش جاناتان انداخت و زد زیر گریه. هر

دو روی زمین نشستند و جاناتان شیدن را روی پاهایش نشاند.

-اون...اون می خواست...

گفتنش برای شیدن سخت بود.

-آروم باش عزیزم آروم باش چیزی نشده...

دستش را زیر چانه شیدن قرار داد و سر او را بالا گرفت. چند خراش توی صورت شیدن قابل

مشاهده بود و همینطور پارگی لبش که خون آن تا زیر چانه ریخته بود. خون توی صورت جاناتان

دوید و با خشم گفت:

-می کشمش! قسم می خورم این دفعه دیگه می کشمش اون عوضی رو...!

سر شیدن را به سینه اش فشرد و او به سختی به حرف آمد:

-جان...

-بگو عزیزم.

-بهم قول بده که همیشه کنارم می مونی و مواظبم هستی...بگو هیچوقت ترکم نمی کنی!

جاناتان عمیقاً غمگین بود...فکر اینکه اگر او شیدن را دنبال نمی کرد چه بلایی به سرش میامد دیوانه

اش می کرد اما از اینکه توانسته بود از شیدن محافظت کند احساس بهتری داشت.

-باشه عزیزم قول میدم قول میدم. تو هم دیگه گریه نکن.

دوباره اشک های شیدن را پاک کرد و همراه هم از آن آپارتمان خارج شدند. شیدن حال طبیعی

نداشت و ساکت بود.

-شیدن تو رو خدا یه چیزی بگوووو باهام صحبت کن!...دلم می گیره تو رو این طوری می بینم...!؟

شیدن چیزی نگفت او خیلی بیشتر از جاناتان غمگین بود. سوار ماشین جاناتان شدند و ماشین شروع

به حرکت کرد.

-شیدن

شیدن رویش را به طرف جاناتان برگرداند و او ادامه داد:

-دوباره ازت می خوام با من هم خونه شی...شاید ندونی اما من اصلا دلم نمی خواد بین ما این همه فاصله باشه. من برای اینکه بتونم ازت مراقبت کنم باید در کنارت باشم. چیزی که جانانتان گفت حقیقت بود. خالی و عاری از هر گونه دروغ و نقش بازی. شاید خودش هم حواسش نبود قصدش از اول چه بوده. -باشه.

شیدن به همین کفایت کرد و تا رسیدن به خانه جانانتان ساکت بود. وقتی وارد خانه شدند دیر وقت های شب بود جانانتان رفت توی یکی از اتاق ها و جعبه ای با خود آورد و روی یکی از مبل ها انداخت و خودش هم نشست. -شیدن بیا اینجا.

جعبه را باز کرد تویش پنبه و باند و پانسمان بود. شیدن کنار جانانتان دراز کشید و سرش را روی پای او گذاشت. جانانتان بعد از اینکه مقداری پنبه برداشت و مرطوب کرد چانه شیدن را گرفت و صورت او را طرف خودش برگرداند. شیدن معذب بود. -بهت قول می دم سزای این کارش رو می بینه! هم خودش هم اون دوستای عوضیش! پنبه را گوشه لب شیدن گذاشت و مالید. کمی سوخت. -نه جان...کاری بهشون — -ششش!

اشاره به سکوت کرد و شیدن دیگر چیزی نگفت. بعد از اینکه صورت او را شستشو داد و چسب زد جعبه را بست و گفت:

-تو برو توی اتاق من همین جا می خوابم.

-نه...من می خوام که کنارم باشی.

-پس...

شیدن بدون اینکه منتظر کامل شدن جمله جانانتان شود رفت توی اتاق خواب و تخت را مرتب کرد و دراز کشید. چند دقیقه گذشت تا جانانتان در را باز کرد و وارد شد. شیدن را دید که در سکوت و آرامش رو به پنجره خوابیده بود و به بیرون نگاه می کرد. -نترس اونا دیگه نمیان.

شیدن چیزی نگفت جاناتان که در حال باز کردن دکمه های لباس خود بود از سکوت او احساس می کرد غمگین است برای همین رفت و کنارش خوابید تا اگر او می خواهد چیزی بگوید بتواند. شیدن آهی کشید انگار قصد گفتن نداشت. جاناتان با گفتن:

-بسه دیگه داری غمگینم می کنی!

کنار شیدن خوابید و او را برگرداند طرف خودش. شیدن با میل و اشتیاق در آغوش او رفت و سرش را روی سینه جاناتان که دکمه های پیراهنش را تا پایین سینه باز کرده بود گذاشت.

-اوه خیلی متاسفم!

-نه نه نباید متاسف باشی! نباید! چیزی نشده!

دستانش هر لحظه دور کمر شیدن محکم و محکم تر می شد و شیدن دستانش را روی سینه جاناتان قرار داده بود.

-خوبه دیگه فراموشش کن!

-اگه تو نبودی و به دنبال نمیومدی

-ولش کن بهش فکر نکن!

...

نزدیک های صبح جاناتان با کابوسی بدی درباره ماریا از خواب پرید و چشمانش را که باز کرد شیدن را در آغوشش دید که به سینه اش چسبیده و خیلی آرام و عمیق خواب بود. می خواست بلند شود و آبی بنوشد اما دلش نیامد با تکان خوردن او را بیدار کند و از جایش تکان نخورد. پتو را روی شیدن کشید و مرتب کرد و به یاد آوری خوابی که دیده بود پرداخت. توی خواب ماریا را دیده بود اما هر چه به سمت اش می رفت به او نمی رسید. ماریا خسته شد و بالاخره ایستاد و جاناتان خود را به او رساند:

-عزیزم چرا از من فرار می کنی؟

ماریا با دیدن جاناتان ترسیده و دوباره می خواست پا به فرار بگذارد که جاناتان شروع به التماس کرده و او را راضی کرده بود کمی بماند اما ماریا به شدت خشمگین بود و فوراً شروع به پرخاش کرد و گفت:

-تو داری عوض می شی جاناتان! تو دیگه اون آدم پاکی که می شناسم نیستی!

-ماریا عزیزم منظورت چیه؟ چرا این حرف رو می زنی؟

-تو داری شیدن رو فریب می دی... تو اینطوری نبودی!

و بعد چهره ماریا کم کم تبدیل به شیدن شد که گریه می کرد و از او فرار کرد و جاناناتان که شوکه شده بود به دنبالش نرفت و ماریا را صدا می زد. همانطور که فریاد می زد زمین زیر پایش شروع به لرزش کرد و در چاله ای افتاد که طی آن از خواب پرید...

جاناناتان به خوبی معنای خوابش را می دانست. ماریا از کاری که او با شیدن می کرد و قصد فرییش را داشت راضی نبود و می خواست جاناناتان را منصرف کند. جاناناتان به خودی خود احساس عذاب وجدان می کرد و با دیدن خواب بیشتر از گذشته پشیمان و نادم بود اما حالا دیگر دیر شده و جایی برای برگشت نبود. اگر شیدن را رها می کرد باز هم او را فریب داده و دلش را شکسته بود. تازه آن وقت رالف خیلی راحت به او دسترسی داشت و می توانست آزارش دهد اما حالا با وجود جاناناتان کسی نمی توانست به راحتی به شیدن نزدیک شود.

-جان؟

جاناناتان به خود آمد و دید شیدن بیدار شده است.

-جان چرا چشم هات برق می زنن؟

جاناناتان چیزی نگفت. نمی دانست چرا یک دفعه بغض راه گلویش را بسته بود. به خاطر یاد آوری ماریا بود یا حس عذاب وجدانی که نسبت به شیدن داشت؟

-چیزی نیست یه چیزی توی چشمم رفت...

لبخندی مصنوعی زد. شیدن خودش را به او چسباند و جاناناتان هم با میل قلبی سرش را به سینه اش فشرد. اگر او فقط قصد فریب شیدن را داشت و می خواست تنها او را از رالف بگیرد پس این کار های چه بود که گاه از او سر می زد؟ چرا شیدن را با نهایت عشق و حرارت می بوسید؟ چرا از او محافظت می کرد؟ چرا در آغوشش می گرفت و در کنارش احساس خوبی داشت؟ جاناناتان هیچ گاه فرصت فکر کردن به این ها را پیدا نکرده بود و متوجه شان نشده بود.

بوی نیمرو کل خانه را برداشته بود.

-شیدن؟

-اینجام... بیا یه چیزی بخور!

جاناناتان از جایش برخاست و به آشپزخانه که شیدن در آنجا بود رفت.

-سلام صبح بخیر

-سلام چی کار می کنی؟

شیدن جاناناتان را پشت میز نشاند:

-صبحونه آماده کردم. الان میارم با هم بخوریم.

نسبت به روز قبل شاد و سرزنده تر شده بود. بشقاب را جلوی جاناتان گذاشت و او را شگفت زده کرد.

-به نظر آشپز فوق العاده ای میای! باید بینم طعمش هم به خوبی شکلش هست یا نه....؟!!

جاناتان تکه ای را با کارد جدا و با چنگال به دهان گذاشت:

-عالیه! ممنون...خیلی وقت بود غذای خونه نخورده بودم.

شیدن از آشپزخانه خارج شد و جاناتان که با نگاهش او را دنبال می کرد پرسید:

-کجا میری؟ مگه صبحونه نمی خوری؟

-باید برم سر کارم اگه یه بار دیگه دیر کنم اخراج می شم. نگران نباش اونجا یه چیزی می خورم.

-صبر کن می رسونمت.

-سریع غذا را خورد و بعد هم لیوانی آب میوه نوشید و همراه شیدن از خانه خارج شدند و توی

ماشین نشستند. جاناتان شیدن را تا رستوران رساند و بعد از اینکه خداحافظی کرد به محل کار

خودش رفت. یک شرکت خصوصی که تازه به عنوان کارمند در آنجا مشغول به کار شده بود و

حقوق خوبی هم داشت.

-سلام آقای گریفیتز خوش اومدین..

-سلام ممنون...راستش می خواستم امروز رو مرخصی بگیرم.

-مرخصی؟ چیزی شده؟

-نه فقط کمی سرم شلوغه.

فرم را پر کرد و از شرکت خارج شد و یک راست به باری که رالف اوقاتش را در آنجا می گذراند رفت.

-هی رالف عوضی حالت چطوره؟

رالف قهقهه ای سر داد:

-خوبم آقای عاشق پیشه!

جاناتان با کنایه گفت:

-جالبه خوشحال شدم...چون که قراره امروز حسابی مهمون من باشی و حالت بهتر از این که هست بشه.

-خفه شو جان تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

لوتز و کن در کنار رالف ایستادند.

جاناتان با خونسردی گفت:

-از اینجا بیرون و به یه جای خلوت بریم تا ببینیم که کی می تونه حال اون یکی رو جا بیاره.
-باشه قبوله.

دختری از پله ها پایین آمد و کنار میز رالف ایستاد و رو به او گفت:
-عزیزم چی شده؟

رالف از جایش بلند شد و نگاهش را به جاناناتان دوخت:
-بیا سر دوست دختر هامون شرط بندی کنیم، اگه من بردم شیدن مال من می شه و اگه تو بردی
گر تا مال تو.

گر تا اخم کرد و جاناناتان گفت:

-یه مرد هیچ وقت سر عشقش شرط بندی نمی کنه...! در ضمن این رو بگم که شیدن دوست دختر
من نیست و عشقمه...

گر تا کیفش را بالا برد و کوبید توی سر رالف و دوان دوان از بار خارج شد.
-گر تا عزیزم صبر کن!

گر تا اهمیتی نداد و رفت. رالف و لوتز جلو آمدند و همراه جاناناتان از بار خارج و به دور ترین قسمت
شهر رفتند. شرط بستند که اگر جاناناتان برد دیگر رالف مزاحم شیدن نشود و اگر رالف برد جاناناتان
گر تا را راضی کند با رالف آشتی کند. البته این یک شرط الکی بود چون رالف مطمئن بود مبارزه را
می برد. اول لوتز جلو آمد و آماده مبارزه شد. چاقو را از توی جیبش در آورد و به سمت جاناناتان
گرفت. چند بار آن را در هوا چرخاند و سعی کرد به جاناناتان بزند که بالاخره جاناناتان که رزمی کار
خوبی بود او را شکست داد و در نهایت با ضربه ای که به کمر او زد پرتش کرد روی زمین و گفت:
-این برای اینکه دست کثیفت رو به شیدن زدی!

لگدی دیگر هم زد و دوباره گفت:

-اینم برای برادرت که چون نیست تو به جاش نوش جان می کنی!
رالف با پوزخند جلو آمد و سینه به سینه ی جاناناتان ایستاد و او با خشم گفت:
-تو رو مثل لوتز نمی زنم. هر کس بهای کاری که کرده رو می ده...

-برو بابا...

-بعد از اینکه حسابی زدمت عکست رو می گیرم و به شیدن نشون می دم تا دلش خنک شه و کمی
از دردش رو فراموش کنه.

رالف با شنیدن اسم شیدن عصبی شد:

-خفه شو! من نمی دونم شیدن چرا و چطور اصلا عاشق تو شد؟!

جاناناتان پوزخندی زد و شروع به گفتن تمام نقشه هایش به رالف کرد و متوجه شد هر لحظه بیشتر و بیشتر قیافه او در هم می رود و عصبانی تر می شود برای همین به آن شاخ و برگ داد و چیزهای زیاد و بیشتری گفت که بیشتر آنها دروغ بود.

دعوا شروع شد. رالف هم رزمی کار بود ولی نه به خوبی جاناناتان. شروع به مبارزه کردند. در ابتدای مبارزه جاناناتان چند ضربه محکم به رالف زد و او را نقش زمین کرد اما رالف سریع به خود آمد و با خاکی که به طرف جاناناتان پرتاب کرد مدتی او را از کار انداخت و در این مدت با چاقو به او حمله کرد و وقتی جاناناتان دستش را سپر خود کرد چاقو در دستش فرو رفت و خون فواره زد اما زود خود را کنترل کرد و با اینکه درد زیادی را تحمل می کرد و خونریزی دستش هم زیاد بود با یاد آوری کارهایی که رالف با ماریا و شیدن کرده بود خشمش بیشتر شد و به سمت او حمله کرد...

-این برای اینکه دست کثیف رو به شیدن زدی

-این برای پاره کردن لباس

-این به خاطر اینکه بهش سیلی زدی

-این برای اون کاری که می خواستی بکنی...

ضربه آخر از همه محکم تر و قوی تر بود و رالف را به زمین انداخت. جاناناتان که در آن لحظه هیچ چیز جلو دارش نبود جلو دوید و میله ای را که روی زمین افتاده بود برداشت و بالا برد. همین که خواست آن را روی سر رالف فرود آورد دست هایی میله را در هوا گرفتند:

-بسه دیگه می خوای همه مون رو به دردسر بندازی؟

جاناناتان به خود آمد حق با لوتز بود اگر او به خود نمی آمد و میله را نمی گرفت حتما رالف مرده بود...

-خیلی خب تو بردی حالا خیالت راحت شد؟

جاناناتان میله را روی زمین انداخت و رفت کمی آن طرف تر و کتش را به تن و کلاهش را به سر کرد. برگشت روبروی رالف و موبایلش را از جیب در آورد و جلوی رالف دیدگان رالف تکان داد:

-این رو می برم برای شیدن

و عکسی از رالف گرفت و رفت.

پاییز تمام و زمستان شروع شده بود... یک ماهی می شد شیدن در خانه جاناناتان زندگی می کرد و اوقات خوشی را در کنار هم می گذراندند. جاناناتان به کلی انتقام را فراموش کرده بود و سر کار می رفت و شیدن هم توی رستوران مشغول کار بود.

-شیدن حالا که کسی نیست بیا توی آشپزخونه کمکم کن. امروز کمی تنبلی کردم و نتونستم زیاد غذا پیزم باید عجله کنیم.

شیدن پیشبندش را بست و وارد آشپزخانه شد.

-بیا این کاهو ها رو خرد کن بعد هم این هویج ها رو آب پز کن...

-باشه...نگران هیچی نباش...

کاهو ها را خرد کرد و توی سبد ریخت و در دیگ آب جوش انداخت. بعد مشغول پاک کردن هویج ها شد و بعد از اینکه آنها را پاک کرد آن ها را هم توی قابلمه ی در حال قل خوردن سوپ ریخت و نشست تا پخته شوند. نمی دانست چرا طی این چند روز اینقدر خسته و بی حال بود.

-شیدن کجایی؟ یه نفر می خواد تو رو ببینه.

دست هایش را که خیس بودند با پیشبندش پاک کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. جاناناتان چند قدم جلوتر ایستاده بود و با دیدن شیدن لبخند زد. شیدن هم در جوابش لبخند زد و به سمتش رفت که سرش گیج رفت و به اجبار از لبه یکی از میز ها گرفت. جاناناتان جلو دوید و بازوان شیدن را گرفت:

-چی شده؟ تو حالت خوبه؟

-خوبم چیزی نیست به خاطر خستگیه

شیدن پشت میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

-دختر داری نگرانم می کنی...راستش رو بگو چیزیت شده؟

شیدن سر تکان داد:

-نه خوبم...راستش گفتم بیای اینجا تا راجع به چیزی باهات صحبت کنم. به حرف هام فکر کردی؟ جاناناتان به فکر فرو رفت شیدن چند روز قبل از او خواسته بود که ازدواجشان را رسمی کنند تا بهتر بتوانند برای زندگی شان تصمیم بگیرند...

-آها باشه فقط به یکم زمان نیاز دارم...

شیدن لبخند ملایمی زد و کلاه جاناناتان را برداشت و روی سرش خود گذاشت.

نزدیک های ظهر که به خانه بازگشت جاناناتان هنوز نیامده بود. با بی حوصله گی غذای مختصری

آماده کرد و میز را چید. نیم ساعت بعد جاناناتان آمد و بی توجه به میز غذا سمت اتاق خواب رفت.

-جان صبر کن چیزی خوردی؟

-میل ندارم عزیزم تو بخووور

-شیدن بعد از اینکه کت جاناتان را از روی مبل برداشت نشست پشت میز تا چیزی بخورد ولی به محض اینکه اول قاشق را به دهان گذاشت حالت تهوع به او دست داد و دیگر نتوانست چیزی بخورد. شب با صدای تلفن همراه جاناتان از خواب پرید و جاناتان را دید که با تلفن صحبت می کرد:

-باشه الان میام همین الان میان.

-کجا می خوای بری جان؟

-مادرم حالش بد شده باید برم بینمش... تو هم همراهم میای؟

-خیلی دلم می خواد پیام اما خسته ام.

جاناتان کمی دلگیر شد:

-امروز خیلی خسته به نظر میای... حتما به یه دکتر سر بزنی.

خدا حافظی کرد و رفت. شیدن احساس ضعف میکرد اما اشتهایی هم به غذا نداشت. از جایش بلند شد و رفت توی آشپزخانه و تکه ای کیک از یخچال برداشت. پشت میز نشست و آن را با آب میوه خورد. هشت روز می شد که او در تنهایی شام یا نهار می خورد و جاناتان اغلب به خاطر کار یا بیماری مادرش خانه نبود. توی این مدت رابطه شان کمی سرد شده بود و دیگر خبری از آن بوسه های آتشین و قول و قرار و تفریح نبود. شیدن از تنهایی بدش می آمد و سعی کرد تا وقتی جاناتان بر می گردد خودش را سرگرم کند. به فکرش رسید غذایی را که او دوست دارد برای شام آماده کند و مشغول پختن ماکارونی شد. بعد از پختن آن تلفن را برداشت و شماره جاناتان را گرفت اما در دسترس نبود... وقتی مقداری از غذا را چشید با اینکه طعم و بوی بدی نداشت و کاملاً معمولی بود حالش به هم خورد و با عجله خود را به دستشویی رساند و بالا آورد. وقتی صورتش را شست و خود را در آینه دید از روی قیافه رنگ پریده و چشمان کبودش تازه چیزی به ذهنش خطور کرد و از فکر آن لرزه به اندامش افتاد. اشک توی چشمانش جمع شد و با پرت کردن گوشی تلفن آینه را شکست. هنوز جواب آزمایش نیامده حدس می زد که چه باشد. دلش می خواست جیغ بزند اما حتی نتوانست دهانش را باز کند. صدای باز شدن در را شنید و دوان دوان به پذیرایی رفت. جاناتان آمده بود و مقداری هم خرید کرده بود.

-چی شده چرا به هم ریختی؟

راست می گفت. شیدن در هم و آشفته شده بود. با دیدن جاناتان جلو دوید و خود را به سینه اش چسباند و نفس نفس زنان گفت:

-جان من ازت می خوام حداقل تا آخر هفته ازدواجمون رو رسمی کنیم...

-عزیزم ولی من یه بار بهت گفتم باید برای تاریخش تصمیم بگیرم و احتمالاً تا دو ماه دیگه —

شیدن بیشتر اسرار کرد و لباس جانatan را در مشت هایش گرفت او را به سمت خودش کشید:

-من نمی تونم صبر کنم خواهش می کنم توی این هفته بریم یه کلیسا و حتی اگر شده بدون هیچ مهمون ازدواج کنیم!

جانatan متعجب مانده بود و نمی دانست چه بگوید.هیچگاه شیدن را این طوری ترسیده ندیده بود و برایش تعجب آور بود که چرا یک دفعه این طوری شده.

-عزیزم تو حالت خوبه؟

دستش را روی پیشانی شیدن گذاشت:

-بینم نکنه تب —

شیدن با فریاد حرفش را قطع کرد:

-نه.

جانatan با شیطننت گفت:

-آها فهمیدم!

شیدن حدس زد جانatan فهمیده و منتظر بود جانatan دهان باز کند و بگوید که چه چیزی را فهمیده که ناگهان او را در آغوش گرفت و بلند کرد و به اتاق خواب برد:

-فهمیدم! تو دلت برای من تنگ شده...

شیدن را گذاشت روی تخت خواب و پتو را رویش کشید.

-جان می شه فردا هیچ جا نری و پیشم بمونی؟

جانatan پیراهنش را در آورد و پیراهن دیگری پوشید و کنار شیدن خوابید.

-باشه فردا هیچ جا نمی رم و پیش هم می مونیم حالا مثل همیشه بیا اینجا!

دستانش را باز کرد و شیدن غلتید و در آغوش او رفت.

-جان ما باید خیلی زود...خیلی زود با هم ازدواج کنیم!

جانatan خوابش میامد و نتوانست بیشتر از این حرف های شیدن را بشنود و به خواب رفت.مدتی بود بیماری مادرش رو به وخامت رفته بود و شغلش را هم در شرکت از دست داده بود اما به شیدن نگفته بود تا او را نگران نکند و مواقعی را که در بیرون می گذراند دنبال کار می گشت تا هر چه زودتر بتواند خانه ای را که در جای خوبی از شهر بود و قیمت مناسبی داشت بخرد و با برگزاری مراسم ازدواج در آن شیدن را غافلگیر کند.

روز یک شنبه وقتی جانatan از خواب بیدار شد شیدن خانه نبود و صبحانه هم روی میز آماده نبود.

-تو که گفתי امروز رو با هم می مونیم ولی خودت زودی فلنگ رو بستی و زدی به چاک!

تلفنش زنگ زد:

-الو سلام

-سلام آقای گریفیتز؟

-بله خودم هستم.

-می شه فوراً بیاین شرکت؟

-فکر کنم اشتباه شده شما هفته پیش من رو اخراج کردین...

-خیلی ازتون عذر می خوام اما حق با شما بود حسابدار مبلغ زیادی رو دزدیده بود و به خاطر گفته

شما ما اون رو زیر نظر گرفتیم و متوجه شدیم حق با شما بوده...

-خب حالا من چکار می تونم بکنم؟

-ما هنوز کسی رو جای شما نگذاشتیم...می خواستم بدونم آیا حاضرید افتخار بدید و دوباره به

استخدام شرکت ما دریابید؟

-بله البته الان اومدم.

جاناتان لباس هایش را عوض کرد و به اداره رفت و فرم را دوباره پر کرد و به استخدام شرکت در

آمد اما چون روز تعطیل بود به خانه برگشت تا فردا کارش را شروع کند. کلید انداخت و در را باز

کرد وارد پذیرایی که شد شیدن را دید که با وضع بدی روی زمین نشسته بود و لباس های بیرون

تنش بود.

-سلام عشق من...

شیدن گرچه همیشه در جواب این گونه حرف های جاناتان می خندید اما این بار جوابی نداد. جاناتان

با خیال اینکه نشنیده بار دیگر به حرف آمد:

-کجا رفته بودی این وقت صبح؟

شیدن از روی زمین بلند شد و رویش را به طرف جاناتان برگرداند. چشمانش سرخ و معلوم بود

حسابی گریه کرده است. جاناتان به سمتش آمد:

-چی شده چرا —

-به من نزدیک نشو!

شیدن این را با لحنی هشدار دهنده گفت و جاناتان سر جایش متوقف شد.

-چی شده؟

شیدن با بغض و نفرت و خشمی که در صدایش موج می زد جواب داد:

-کثافت من فکر می کردم تو عاشقمی!

جاناناتان عصبانی شد و صدایش را بالا برد:

-شیدن می فهمی داری چی میگی؟

قدمی به طرف او برداشت که شیدن بلافاصله عقب رفت و فریاد زد:

-خیلی پستی جاناناتان تو از احساساتم از خودم سوء استفاده کردی و همه چی من رو به بازی

گرفتی...اگه رالف کاری کرده بود چرا من باید تاوانش رو پس می دادم؟ چرا انتقامش رو از من گرفتی؟

زد زیر گریه و با گریه اش که قلب جاناناتان را به درد می آورد ادامه داد:

-نشون دادی عاشقمی و گذاشتی عاشقت بشم و با عشقت توی آسمونا برم تا بعدش زیر پام رو

خالی کنی و سقوطم رو ببینی!...برای چی...؟ برای اینکه دل رالف رو بسوزونی...؟

جاناناتان که تا آن موقع روی نگاه کردن به صورت شیدن را نداشت سرش را بالا گرفت و با غمی که در صدایش موج میزد به آرامی گفت:

-عزیزم بذار برات توضیح بدم

شیدن حرفش را قطع کرد:

-به من نگو عزیزم! تو تمام این مدت برام نقش بازی کردی! هر چند دیره اما دیگه نمی دارم گولم

بزنی...قبول کن که تو تمام این مدت عروسک خیمه شب بازی تو بودم و یه قربانی که قرار بود

بسوزه و نابود شه فقط به خاطر انتقام تو...

جاناناتان صدایش را بالا برد و سر شیدن فریاد زد:

-نه اینطور نبود! به خدا قسم اینطوری که فکر می کنی نبود...

شیدن بی اهمیت گفت:

-تمامش...اون بوسه ها او در آغوش گرفتن ها — حق با رالف بود...تو هیچ احساسی به من نداشتی

و نداری برای همین هم بود که نمی خواستی ازدواج کنیم!

کیفش را برداشت تا برود که جاناناتان از کیفش گرفت و مانعش شد:

-نه دروغ نبودن همه شون واقعی بودن! من تو رو دوست داشتم بدون اینکه خودم بدون...اگه تو

بخوای همین فردا ازدواج می کنیم...خواهش می کنم تا به حرف هام گوش نکنی نمی دارم بری!

شیدن لحظه ای توقف کرد و با افسوس جاناناتان را نگاه کرد و برایش به تاسف سر تکان داد:

-ازت متنفرم!

جاناتان با شنیدن این جمله شیدن فرو ریخت اما خودش را نگه داشت. دستش را به طرف شانه شیدن دراز کرد اما شیدن کیفش را رها کرد و دوان دوان از آپارتمان خارج شد و در را هم سریعاً بست و قفل کرد. جاناتان تا رفت کلید آورد و در را باز کرد شیدن رفته بود....

-شیدن؟ شیدن؟

چند بار صدایش زد اما بی فایده بود. برگشت توی خانه و روی یکی از مبل ها نشست و شماره شیدن را گرفت که صدای زنگ از توی کیفش بلند شد. از نگرانی داشت می مرد ولی نمی دانست چه بکند و به کجا برود. بلند شد تا کفش هایش را بپوشد و دنبال شیدن برود که چشمش به پاکت نامه صورتی رنگ و زیبایی که تا نصفه از کیف بیرون زده بود افتاد و خم شد و آن را برداشت. روی مبل نشست و پاکت را باز کرد و به محض اینکه چشمش به جواب آزمایش افتاد رنگ از صورتش پرید و ضربان قلبش بالا رفت:

-خدای من باورم نمی شه!

با عجله از جای خود بلند شد و کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون زد.

-کجا رفته؟ کجا رفته؟

اول از همه به آپارتمان رالف رفت و با او صحبت کرد و فهمید رالف بوده که همه چیز را به شیدن گفته بوده است. جاناتان نمی دانست همان روزی که رالف و لوتز را کتک زده بود آنها صدایش را ضبط کرده و نگه داشته بودند. دلش می خواست سر رالف را بکند اما این مشکلی را حل نمی کرد و او وقتی برای این کار ها نداشت. رالف از او خواست در ازای اینکه جوابش را می دهد جلوی مهمانانش به او سیلی بزند و جاناتان به خاطر وضعیت اضطراری که در آن قرار گرفته بود پذیرفت. رالف او را سیلی زد و بعد گفت شیدن را ندیده! جاناتان دوباره سوار ماشینش شد و این بار به رستورانی که شیدن در آن کار می کرد رفت اما شیدن آن روز به رستوران نیامده بود و صاحب رستوران گفت شیدن معمولاً یکشنبه ها به رستوران نمی آید. حالا تنها جایی که به ذهن جاناتان می رسید آپارتمان شیدن بود که البته شیدن آنجا را ترک کرده و صاحبش آن را به فرد دیگری اجاره داده بود. وقتی به نزدیک ساختمان رسید از دور جسم سیاه پوشی را دید که در باغچه توی برف ها افتاده بود.

-شیدن؟

جاناتان فوراً پیاده شد و به سمتش دوید. به او که رسید تکانش داد و دستش را زیر سر او قرار داد:

-شیدن... عزیزم چشمت رو باز کن!

با صدایی که جاناتان به سختی شنید گفت:

-جان.

جانانان شیدن را بلند کرد و به طرف ماشین می برد. تمام لباس هایش خیس و نم زده بود و به نظر می رسید تب دارد.

-جان بهم قول بده که هیچوقت ترکم نمی کنی!...

-باشه...قول می دم! قول می دم!

-شیدن را نشانند توی ماشین و به طرف بیمارستان به راه افتاد. بغض راه گلایش را بسته و اشک از چشمانش سرازیر بود. شیدن هم یک ریز هذیان می گفت:

-جان قول بده کارایی که رالف کرد تو نکنی!

-قول می دم! قول می دم!

-قول بده همیشه کنارم می مونی و ازم محافظت می کنی!

-قول می دم! قول می دم!

-قول بده که هیچوقت بهم دروغ نگی!

-قول می دم! قول می دم!

جلوی نزدیک ترین بیمارستان نگه داشت و...

شیدن چشمانش را آرام باز کرد و نگاهش دور تا دور اتاق چرخید تا به جانانان افتاد و رویش ثابت شد. جانانان نمی توانست حتی فکر کند شیدن چه عکس العملی می خواهد نشان دهد. آیا او را می بخشد یا اینکه نمی بخشد و با فریاد او را از اتاق بیرون می اندازد. جانانان دست شیدن را که در دست داشت فشرد و با این کار عشقش را به او منتقل کرد. تنها چیزی که در آن لحظه آزارش می داد این بود که وقتی شیدن در مورد بچه پرسید به او چه بگوید؟!.

-می شه یکم آب بهم بدی؟

جانانان لیوانی آب برای شیدن ریخت و کمکش کرد آن را بنوشد. شیدن در تختش نشست و متوجه جانانان شد که روی صندلی در کنارش نشسته اما روی نگاه کردن به او را ندارد. دستش را دراز کرد و دست او را گرفت:

-جان چرا ساکتی؟

جانانان باورش نمی شد حس کرد نکند شیدن حافظه اش را از دست داده و همه چیز را از یاد برده است...

-من رو ببخش شیدن...حق با تو بود! من با قصد انتقام وارد زندگیت شدم در حالی که خودم نمی دونستم از همون اول عاشقت بودم...اولین باری که بوسیدمت یادت هست؟

شیدن یاد موقعی افتاد که جاناناتان او را فراری داد و موقع فرار بوسیدش و شیدن هم با لب هایش جواب بوسه او را داد. جاناناتان ادامه داد:

-اون موقع واقعا نمی دونم چرا چنین فکری به ذهنم زد و چرا این کار رو کردم اما حالا می دونم تو از همون اول اونقدر پاک و مهربان و زیبا بودی که نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و برای داشتن و در کنارت بودن لحظه شماری می کردم... من بدون این که بفهمم عاشق تو بودم و خودم رو این طوری گول می زدم که برای انتقام و پیشروی در اون خوشحالم در حالیکه این احساس شیرین خوشحالی نبود و عشق بود.

شیدن با دقت به جاناناتان خیره شد و پرسید:

-کی عاشقم شدی و کی فکر انتقام از سرت افتاد؟

-همون موقعی که برای تنبیه رالف و رفقاش رفتم! با یاد آوری سیلی هایی که به تو زده بود قدرت بیشتری می گرفتم و وقتی رالف به دستم چاقو زد اصلا احساس درد نمی کردم و حتی می خواستم رالف رو بکشم که لوترز جلوم رو گرفت و به خودم اومدم. شیدن لبخندی از روی رضایت زد.

-جان می دونستی من...

-آره می دونستم اما...

جاناناتان آهی کشید و افزود:

-بهتره دیگه فراموشش کنی!

شیدن جا خورد و کمی طول کشید تا منظور جاناناتان را بفهمد.

-عزیزم اون اصلا برای من مهم نبود! تو مهم هستی!

شیدن سعی کرد به خود مسلط باشد:

-ممنونم ازت که می خوای بهم دلداری بدی.

-نه من ازت ممنون! تو من رو بخشیدی و حرف هام رو باور کردی!...

شیدن لبخندی زد و به آرامی گفت:

-من حالم خوبه می تونیم بریم خونه؟

جاناناتان سر تکان داد و رفت تا با دکتر صحبت کند. وقتی پیش شیدن برگشت کمکش کرد لباس هایش را عوض کند و با هم از بیمارستان خارج شدند. سوار ماشین جاناناتان شدند و جاناناتان شروع به رانندگی کرد. جلوی یک خانه زیبا با باغچه پر از گل و گیاه توقف کرد و پیاده شد. شیدن هم پیاده شد و پرسید:

-اینجا کجاست؟

-جای قشنگیه مگه نه؟

شیدن از بازوی جاناتان گرفت و با هم وارد خانه شدند. شیدن تعجب کرده بود و نمی دانست که این جا کجاست و چرا به آن وارد می شوند؟! همین که وارد تالار خانه شدند با کشیش کتاب به دستی روبرو شدند و شیدن قضیه را فهمید و با لبخند به جاناتان نگاه کرد.

-عزیزم بریم لباس هامون رو عوض کنیم و برگردیم.

دست شیدن را گرفت و با خودش کشید توی یکی از اتاق ها. جاناتان داشت لباس هایش را عوض می کرد و کت و شلوار می پوشید ولی شیدن محو تماشای اتاق شده بود.

-حتما مبلغ زیادی رو پرداخت کردی تا اینجا رو اجاره کردی...

-نه اجاره ش نکردم خریدمش.

شیدن احساس می کرد خواب می بیند با ذوق دستانش را به هم کوید و گفت:

-یعنی دارم خواب می بینم؟

نگاهش افتاد به لباس زیبای عروسی که روی تخت میز قرار داشت.

-این خیلی قشنگتر از اونیه که می خواستم!

فوری لباس را به تن کرد و مقابل آینه قدی ایستاد و جاناتان را پشت سرش دید که به او نزدیک می شد. برگشت طرف جاناتان و با خوشحالی گفت:

-جان خیلی قشنگه ممنون!

جاناتان به او خیره مانده و با تحسین نگاهش می کرد. شیدن جلو رفت و با دقت به جاناتان که در کت و شلوار رسمی تر و بر عکس همیشه سن اش به او می خورد نگاه کرد. یقه جاناتان را گرفت و او را به طرف خودش کشید و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و مالید. همان طور که خیره به چشمان هم نگاه می کردند جاناتان گفت:

-دوستت دارم!

شیدن یقه جاناتان را بیشتر به طرف خودش کشید و و همانطور که به سینه او چسبیده بود لب هایش را روی لب های او گذاشت و آهسته و آرام او را بوسید. یک بوسه عمیق گرم و طولانی... بعد از اینکه لب هایش از لب های او جدا شد جاناتان طی حرکتی سریع دست راستش را زیر زانو و دست چپش را دور کمر او قرار داد و بلندش کرد و دوان دوان به تالار برد و جلوی کشیش روی زمین گذاشت و شیدن بلافاصله ایستاد. عاقد خطبه را خواند و جاناتان و شیدن مشغول بستن ساک

هایشان شدند. حالا آن ها همسر بودند... چیزی که هر دو مدت ها منتظر آن بودند و به خوشبختی خود ایمان داشتند.

-جان دیگه اینطوری لباس نپوش! من همون تیپ خیابونیت رو دوست دارم. می دونی که چی میگم؟ همون کلاه و کت و شلوار سیاه...

-تو هم دیگه این پیراهن های بلند رو نپوش! تو با همون تی شرت و شلوار تنگت قشنگ تری! به هم نگاه کردند و خندیدند.

از خانه خارج شدند و شیدن دسته گل را میان دسته ی در گذاشت.

جاناناتان صدا زد:

-یالا عشق من!

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید